

طومارهای نوری

نوشته:

دکتر ایرج بشیری

استاد دانشگاه مینه سوتا

ایالات متحده امریکا

دوشنبه، تاجیکستان

۲۰۰۴

یکروز دلپذیر در ماه آوریل، بعد از ظهر، خورشید، ماه پاره، عابد و نویسنده این سطور در ایوان یکی از اطاقهای طبقه هشتم مهمانخانه تاجیکستان نشسته بودیم و در باره کثرت مردمان و قدمت فرهنگ و تمدن تاجیکان و سایر مسایل اجتماعی و فرهنگی آن سامان صحبت می کردیم. خورشید، کارگردان سینما، و دوستش ماه پاره علاقه عجیبی به غارهای اطراف دوشنبه، دهات اطراف و مردمان این ناحیه، چه آنها که بومی بودند و چه آنها که به تماشای می آمدند، نشان می دادند. در حقیقت تمام گفتار آنها در اطراف همین موضوع جالب چرخ می زد. آنها حکایت می کردند که در یکی از این غارها مردی جوکی هست که در طول سالهای زیاد یکبار هم از غاری که در آن زندگی میکند بیرون نیامده. از اینهم گذشته می گفتند که این جوکی در دو سه سال اخیر مثل بودا چهارزانو به دعا نشسته و استخوانهایش همینطور جوش خورده بطوری که دیگر نمیتواند حتی از جایش تکان بخورد. بسیاری از این گفتارها، گرچه جالب، بنظر من عجیب و غیر قابل باور می آمدند. در این طور مواقع به عابد که مردی میان سال، تحصیل کرده و با تجربه بود نگاه میکردم تا شاید او در تمیز صحت و سقم این گفتارها بمن کمک کند. عابد که در اصل کم حرف بود گفتار دوستان کارگردان خود را تایید میکرد و من از عکس العمل او به این نتیجه میرسیدم که وی نیز شخصاً در بسیاری از حوادث مورد گفتگوی خورشید و ماه پاره شرکت داشته است.

با تعجب گفتم: «شما حتماً از صحنه‌هایی که تعریف میکنید عکس گرفته اید؟ این صحنه‌ها واقعاً برای من غیرقابل باور هستند.»

خورشید با آرامی گفت: «البته که عکس گرفته ایم. در استودیو استوانه روی استوانه پراز حلقه‌های فیلم مربوط بهمین موضوع منتظر ویرایش است. علاوه بر این، کار ما هنوز هم تمام نشده و در طی همین چند روز آینده دوباره بهمان طرف سفری در پیش داریم.»

پرسیدم: «برای تهیه فیلمهای نو؟»
گفت: «هم برای تهیه فیلمهای نو و هم برای سر زدن به چند جای جدید در اطراف کوه مغ، همانجا که سغدیان در قرن هشتم سپاه اسلام را ماه‌ها پشت دیوارهای قلعه دست بسر نگهداشتند.»

با اشتیاق فراوان گفتم: «اسم کوه مغ را آوردید. من با کارهایی که در آنجا در طی سالهای ۱۹۳۰ انجام شده آشنا هستم. نکند شما به همان جاها میروید؟ منظورم بخرابه‌های قلعه مغ است؟»

«نه»، خندید خورشید و در حالیکه روی صندلیش جابجا میشد گفت: «البته این کار ما نیست، کار شماهاست. ما کارگردان فیلم هستیم نه باستانشناس.»
با کنجکاوی پرسیدم: «در هر حال شماها با چه وسیله‌ای خود را به این نقاط دور دست میرسانید؟»
«با سیمرغ که اگر لازم بشود ما را نه تنها به کوه مغ بلکه بکوه قاف هم میرساند.»

با تعجب گفتم: «سیمرغ. اسم آشنایی است. همین مرغ است که در آتش میسوزد و از آتش برمیخیزد؟»
«نه، نه»، گفت عابد. «فکر میکنم شما سیمرغ و ققنس را با

هم اشتباه می کنید.»

«پس سیمرغ کدام یکی است؟»

ماه پاره پرسید: «شما با اشعار شیخ فرید الدین عطار آشنا

بی دارید؟»

با طرزی که حد دانش خود را نشان ندهم گفتم: «کم و

بیش.»

«عطار در باره کوه قاف و هفت دره آن صحبت میکند. وی

میگوید پرندگان جهان جهت رسیدن به خانه سیمرغ از هفت دره

گذشتند. این داستان چیزی بخاطرتان می آورد؟»

گفتم: «می آورد،» و افزودم: «بطریقی.»

خورشید که معلوم بود به این گفتگو علاقه ی چندانی نداشت

جریان صحبت را عوض کرده گفت: «هلوکوپتر استودیو ما را به

این طرف و آن طرف می برد. ما بشوخی اسمش را سیمرغ

گذاشته ایم.»

«یادتان هست،» گفت عابد که نمیخواست موضوع مورد

نظرش عوض شود. «میخواستیم فیلم مستند کوتاهی در باره

سیمرغ یا براق درست کنیم. بسر آن پروژه چه آمد؟ سوژه

جالبی بود. نباید بگذاریم فراموش شود.»

ولی خورشید، بدون آنکه بگفتار عابد توجهی کند، من را

مخاطب قرار داده گفت: «اگر واقعاً میخواهید خرابه ها را

ببینید، شما هم میتوانید با ما بیایید.»

گفتم: «اگر به خود خرابه ها سر میزدید، البته حتماً با شما

می آمدم.»

«چه فرقی میکند که ما خودمان به آنجا میرویم یا نه،» گفت

خورشید. «اگر شما میخواهید به کوه مغ بروید ما میتوانیم

صبح شما را از همان بالا روی کوه پیاده کنیم و طرفهای عصر،

وقتی برمیگردیم، برداریم و به دوشنبه برگردانیم.»

من نگاهی به ماه پاره و عابد انداختم تا عکس العمل آنها را ببینم. هر دو با نظر خورشید موافق بودند.

پرسیدم: «این کار خطرناکی نیست؟»

«در حقیقت اگر راه بی خطری برای صعود به قله ها هست همین سفر با هلیکوپتر است و گر نه ساعتها باید از کمر کوه بالا رفت.»

باز پرسیدم: «منظورم آن قسمتی بود که مربوط به سیمرغ میشود. خطرناک نیست؟»

«خطرناک هست ولی بالا رفتن از کوه و لغزیدن در راه های پر پیچ و خم و باریک میتواند از آن هم خطرناک تر باشد.»

عاقبت ماه پاره به کنه مطلب توجه کرده گفت: «موضوع مورد نظر اینست که شما در واقع آنقدر که وانمود می کنید مشتاق دیدن خرابه های مغ هستند یا نه؟ پیشنهاد خورشید فرصتی بیمانند است که هر روز بسراغ شخص نمی آید.»

گفتم: «والله، راستش را بگویم، برای من درست معلوم نیست که شماها جدی حرف میزنید یا مسخره درآورده اید.»

ماه پاره گفت: «نه، مسخره نیست. ما کارمان را بسیار جدی میگیرم، شما چطور؟»

گفتم: «جدی تر از دیگران.» آنگاه در میان هیجان تصمیم گیری برای سفری چنین غیر مترقبه پرسیدم: «در هر حال، آن بالاها حیوانات درنده یافت نمیشود؟»

«همان حیواناتی که در جاهای دیگر هم پیدا میشوند.» گفت عابد و افزود: «سال پیش یک سیاح فرانسوی را با همین ترتیب به دره یغنا ببردیم و برگردانیدیم. اگر بخواهی میتوانیم تفنگی برایت دست و پا کنیم. اما مطمئن باش که غیر از باشه و عقاب و مانند اینها در آن بالاها چیز دیگری پیدا نمیشود. در حقیقت ما داریم مالکیت کوه مغ را بشما میدهیم.»

گفتم: «متشکرم.» و پرسیدم: «میشود در این باره کمی فکر کنم بعد جوابش را بشما بدهم؟»

«البته که میشود،» گفت خورشید. «تصمیم تصمیم شماست. سعی ما در این است که سفر شما به جمهوری زیبای ما سفری فراموش نشدنی باشد. اگر جوابتان را تا فردا بعد از ظهر بمانده خیلی خوب میشود چون صبح روز بعد را برای سفر آینده در نظر گرفته ایم.»

قبل از خدا حافظی پرسیدم: «سیمرغ معمولاً از کجا پرواز می کند؟»

«معمولاً از فرودگاه. بعضی وقتها از زمین استادیوم ورزشی. همه اش بستگی به وقت پرواز دارد.»

آنگاه، گوئی ناخودآگاهانه گفتم: «خوب، من دعوت شما را قبول میکنم.»

خورشید که از تصمیم ناگهانی من جا خورده بود گفت: «همین طوری؟»

گفتم: «بله. چون این تصمیم در حقیقت یک تصمیم گرفته شده است. وقت پرواز معلوم است، طرز رسیدن به قلعه و بازگشت هم معلوم است، اشتیاق من به دیدن خرابه های قلعه ی مغ هم معلوم است. چون هیچ یک از جوانب این امرتغییر پذیر نیستند، گرفتن تصمیم وقت پذیر نیست. میروم.»

«تصمیم خوبی است،» گفت خورشید. «امشب بعد از صرف شام در خانه عابد بیشتر در این باره صحبت خواهیم کرد.»

* * *

پس از بررسی جزئیات مسافرت در خانه عابد، هرگاه بیاد مسافرت با هلوکوپتر می افتادم تصور میکردم که مرغی بسیار

بزرگ مرا از زمین استادیوم بهوا بلند می کند و روی قله بلند کوه قاف بزمین میگذارد. همینطور تصور می‌کردم که در بالای آن کوه دیاری وجود ندارد و من تنهای تنها هستم. با این وجود صبح روز موعود، وقتی سوار هلوپتر میشدم کمترین ناراحتی نداشتم. در حقیقت خودم را بسیار هم راحت حس می‌کردم.

سیمرغ، چند دقیقه بعد از سوار شدن ما، با حرکت مختصری از زمین استادیوم بلند شد. همه ساکت بودیم. خلبان را نمیشناختم. وقتی عابد را روی زمین دیدم که از دید ما دورتر و دورتر میشد پرسیدم: «مگر عابد با ما نمی آید؟»

«نه،» گفت خورشید. «مقداری کار ویرایشی مانده که باید انجام دهد. در حقیقت ما دست اندر کار تهیه یک فیلم مستند هستیم که اکثر کارهای فیلم برداریش تمام شده و حالا وقت ویرایش رسیده. هر قسمت آن را باید صد بار از نظر گذرانید.»

آنوقت ماه پاره درحالی که پاکتی را بدست من میداد گفت: «اینها را نگاه کنید. این عکسها را آخرین باری که در این دهات بودیم گرفتیم.»

عکسهای سیاه و سفید را گرفته نگاه کردم. تصویر شدگان اکثراً وجه مجاهدین افغان را داشتند ولی هیچ یک از آنها تفنگ نداشت.

درحالیکه به یک عکس خانوادگی اشاره می‌کردم، گفتم: «مثل اینکه باید آدمهای آرامی باشند.»

«خیلی آرام،» گفت ماه پاره و افزود: «در حقیقت اینجا را برای همین انتخاب کردم. خیلی از عادت‌هایشان مخصوص بخودشان است. مثلاً، وقتی موی سرشان را کوتاه میکنند، موهای بریده شده را در چاله ای در زمین دفن میکنند. در موقع زایمان زنان را کاملاً از سایرین جدا می نمایند. وقت رسیدگی به آتش جلوی دهانشان را میگیرند تا آتش مقدس آلوده نگردد. در

جاهای دیگر بدنشان را با روغن مخصوصی مالش می دهند. دیگران حلقه های خار می گذارند و آستانه در را می بوسند و چیزهایی از این قبیل.»

گفتم: «درست همان طورکسانی که من میخوامم با آنها آشنا بشوم.»

«هزارسال پس از مرگشان، البته،» گفت خورشید خنده کنان.

«ممکن است،» گفتم من.

«پس با ما بیا و رفتن به قلعه مغ را فراموش کن،» تأکید کرد خورشید.

گفتم: «نه، متشکرم، کار شما در ده های اطراف کارما را هم در بر میگیرد. برای من جالب است که یک روز را در خرابه های قلعه صرف کنم. شاید چیزی هست که بنظر دیگران نرسیده باشد و بنظر من برسد!»

خورشید و ماه پاره نگاهی معنی دار به همدیگر انداختند و پوزخند زدند. بعد از این گفتگوی مختصر، دره های سرسبز و کوههای سر باآسمان کشیده افکار ما را بخود مشغول داشتند. کسی چیزی نمی گفت تا عاقبت ماه پاره سکوت را شکسته گفت: «شهر قدیمی پنجکنت در دور دست پیدااست، می بینید؟»

چشمهانم را پر سو کردم تا بتوانم بهتر ببینم. شهری از دور پیدا شد که انگار سنگتراش ماهری آن را از سینه کوه بیرون آورده. فکر میکردم هلکوپتر نزدیکتر می رود تا بتوان شهر را از نزدیک دید ولی بر خلاف خلبان راه را کج کرد و بزودی فاصله زیادی بین ما و شهر قدیمی قرار گرفت.

«ما بزودی در فراز کوه مغ قرار خواهیم گرفت،» گفت خورشید. «از این هم بالاتر رفتن لازم نیست. ما شما را دراین سبب بپائین میفرستیم. بمحض رسیدن به زمین اولین کاری که

می‌کنید این است که هر چه زودتر از سبد خارج می‌شوید. سطح قله کوه ناصاف است از اینرو نمیتوان هلوکوپتر را بزمین گذاشت و این طرز پائین فرستادن ساده تر است. همچنین باید بگویم که در یک طرف شما یک پرتگاهی هست که بیش از دو هزار متر عمق دارد. ما به آن قسمت کاری نداریم. بنابراین وقتی آن پرتگاه در کنارتان ظاهر میشود و اهمه نکنید. ما بهیچوجه نزدیک آن پرتگاه نخواهیم رفت. طرف دیگر صاف تر است. نصیحت ما این است که در طول مدتی که در بالای کوه هستید در همین حوالی قلعه بمانید. ماه پاره ناهارتان را تهیه کرده و با سایر چیزهائی که آوردید همه در همین سبد است. این چیزها را نیز از توی سبد بردارید و بیرون بگذارید.»

در حین توضیحات خورشید، خلبان نیز شمارش را از ده شروع کرده گفت: «ده... نه... پایت را اینجا بگذار... هشت... محکم بچسب... هفت... نگذار تعادل سبد خراب شود... شش... همه چیز را... پنج... از سبد بیرون بگذار... چهار... به امید خدا... سه... عصر بر میگردیم... دو... یک...»

قلبم چنان ضربان شدیدی داشت که در طول عمرم مانند آن را تجربه نکرده بودم. در عین حال خوشحال بودم که ترسم را برملا نکرده و با جرأت به این کار دست زده بودم. بمحض اینکه سبد بزمین رسید و کناره های آن بطور خودکار پائین افتادند، مثل کسی که از جلو افعی بدور می پرد از سبد بیرون جستم و کتم و سایر چیزها را از سبد بیرون گذاشتم.

پس از پرواز هلوکوپتر به سوی دهات دور دست بیشتر وقتم را در محوطه قلعه و اطراف آن گذراندم. گرداگرد خرابه ها گشتم و آنها را از نزدیک بررسی کردم. قلعه ای بود نسبتاً بزرگ با چندین طاق و راهرو. از باقیمانده دیوارها اینطور به نظر می رسید که باسانی میتوانستند حامل ساختمانهای دو طبقه باشند.

دیوارهای سنگی قلعه، مانند دیوارهای قلعه اسماعیلیان که سال پیش در الموت بررسی کرده بودم، بیش از هر چیز توجهم را جلب کردند.

عاقبت، وقتی مطمئن شدم که نقش نسبتاً کاملی از محوطه قلعه در فکرم جاگرفته، در کنار دیواری مشرف به رود زرافشان نشستم. زرافشان مانند بند قیطان فیروزه رنگی پیچ و خم میخورد و از جلوی رویم از پای کوه رد میشد. صحنه ای بس عجیب و دلگشا بود. در همین وقت بدلیلی بیاد سفیدان افتادم و بیاد ساعات سختی که آنها باید در همین جا در هنگام حمله اعراب به این قلعه گذرانده باشند. از آن گذشته در این فکر بودم که آیا روزی خواهیم توانست از مکنونات درونی آن هم نژادان خود واقف گردیم؟

وقتی به اندازه کافی استراحت کردم، وسایل کارم را برداشتم و به گرفتن عکس و اندازه گیری طول و عرض دیوارها و طاقها و اطاقها و درگاه ها مشغول گردیدم. باید مطمئن میشدم که تمام جوانب کار را در نظر داشته باشم و همه چیز را در اسناد وارد کنم. در کار من چنین اندازه گیری دقیق و پیش بینی مسائل ناپیدا اهمیت فراوان دارد چون پس از ترک قلعه امکان بازگشتم به آنجا معلوم نخواهد بود. بنا بر این حاصل کارم باید نه تنها جوابگوی سئوالات کنونی بلکه جوابگوی سئوالهای آینده نیز باشد.

بطور کلی توانستم اندازه های پنج اطاق را بخوبی معین کنم. چهارتا از آنها اطاقهای مستطیل شکل بودند هر یک با طول هفده متر و نیم. اطاق پنجم اطاق کوچکتری بود با طول دوازده متر و نیم. ارتفاع دیوارها، البته، متغیر بود و بستگی داشت بمقدار خسارتی که بهر دیوار در طی اعصار وارد گردیده بود. در روی بعضی از دیوارها هنوز جای بخاریهاییکه از آنها برای

پختن غذا و گرما استفاده میشده دیده می شد. وقت خوردن نهار مسافتی از قله پائین تر آمده و بجائی رسیده بودم که از کنار آن جوی آبی رد میشد و اطراف را بته ها و گیاهان بسیار پوشیده بودند. همانجا در کنار آب جای راحتی پیدا کردم و مشغول آماده نمودن نهار شدم. صدای زمزمه آب در جوی اعصابم را تسکین داد و بیادم آورد که تنهای تنها در قله کوهی بلند قرار گرفته منتظر آمدن سیمرغ هستم که در آخر روز سر برسد و مرا از آنجا به شهر و تمدن برگرداند. ماه پاره نهار خوبی برایم تهیه کرده بود که شامل نان تاجیکی، فتیر، سنبوسه، بادمجان شور، کباب و یک نوشابه مخصوص بود. او برایم چای نگذاشته بود گرچه چای در زندگی تاجیکی همیشه جای اول را میگیرد. بجای آن این نوشابه مخصوص را، که وقتی گفته بودم نوشابه دلخواهم است، گذاشته بود.

وقتی نهار خوردنم تمام شد، کمی راحت تر روی زمین نشستم و بسنگ بزرگی که پشت سرم بود تکیه دادم. این کار دیدن قسمتی از بدنه کوه را که بصورت دیواری روبرویم قرار گرفته بود آسان تر ساخت. در حقیقت آن قسمت از دیوار که بمن نزدیک بود آنقدر هم صاف نبود ولی هرچه از من دورتر میشد بصافی آن اضافه میگردد تا بجائی که در آخر دیواری کاملاً صاف قرار داشت. همینطور که دیوار را بر رسی میکردم، پاهایم را دراز کرده روی سنگهای کوچکی که زیر گیاهان مخفی شده بودند گذاردم. عاقبت دستهایم را پشت سرم قرار دادم و به استراحت پرداختم. همینطور که دیوار را بررسی میکردم اینطور بنظرم رسید که در انتهای آن یک ناصافی غیرطبیعی وجود داشت و این ناصافی غیرطبیعی وجود سنگی یا چیزی در آخر دیوار بود که بیشتر بگوشه یک صندوق تا به یک ناصافی طبیعی می ماند.

هرچه بیشتر در آن قسمت دیوار دقیق شدم بیشتر حس کردم که باید آن قسمت را از نزدیک بررسی کنم و علت عدم طبیعی نمودن آن ناصافی را دریابم. از جایم بلند شدم و بکنار دیوار رفتم.

من همیشه یک چاقوی مخصوص با خود دارم. با نوک تیغه چاقو، با ملایمت، اطراف ناصافی را کندوکاو کردم. گل اطراف آن سست بود و به آسانی کنده شد و فرو ریخت و ناصافی شکل گوشه یک جعبه سنگی کوچک را بخود گرفت. در ناحیه اطراف کوه مغ معمولاً استخوانهای مردگان را درچنین صندوقها دفن میکردند ولی این صندوق برای آن منظور کوچک بود. نمیدانستم محتوای چنین صندوق چه چیزیا چیزهائی میتواندست باشد. با سرعت بیشتری به کندوکاو ادامه دادم و تمام گلهای اطراف صندوق را کنده ریختم. حتی شاخه خشکی آوردم و پشت صندوق را نیز از گل آزاد کردم و بالاخره در ظرف چند دقیقه صندوق را از دیواره کوه بیرون کشیدم و روی زمین گذاشتم. صندوقی بود با اندازه های موزون، بدون هیچگونه نوشته یا عکس در روی یا اطراف آن. برای اطمینان با آستین گرد و خاک روی آن را کنار زدم. رنگ سبزی مرمیرین با رگه های ارغوانی نظرم را جلب کرد. وقتی تمام جوانب صندوق از گرد و لای فارغ شد، باز دنبال نوشته یا تزئیناتی روی سنگ آن گشتم. اثری از چنین چیزهائی نبود.

عاقبت با دلهره تیغه چاقو را از سرتاسرکناره قوطی گذراندم و سعی کردم سرپوش آن را باز کنم. باز شد و از درون آن گردی با بوی چرم پوسیده و خشک شده بیرون زد. در درون صندوق چندین طومار لوله شده قرار داشت و در ته صندوق مقدار زیادی گرد چرم خشک شده بچشم میخورد. نمیدانستم چه پیدا کرده ام! ناخودآگاهانه به اطراف نگاه کردم

تا مطمئن شوم کسی مرا نمی‌پاید و سپس سعی کردم طومارها را بیرون بیاورم. طومارها به هم چسبیده بودند. وقتی آنها را لمس کردم متوجه شدم که بیش از آنچه فکر میکردم نازک و شکننده اند.

اول باید معین می‌کردم که آیا طومارها بصورت یک لوله یکپارچه هستند یا این که صفحات جداگانه‌ای هستند که بدور هم پیچیده شده‌اند و پائینشان خالی است. با لمس کردن قسمت پائین طومارها معلوم شد که آنها صفحه‌های جداگانه‌ای هستند که به هم پیچ خورده‌اند. سپس سعی کردم صفحه اول را جدا کرده بررسی کنم. جدا کردن آن از سایر طومارها کار آسانی نبود.

چون اشکالات جدا کردن صفحه اول داشت و قتم را ضایع میکرد آن کار را کنار گذاشته ماشین ضبط صوتم را آماده کردم تا قبل از هر چیز حالت کنونی طومارها و جزئیات کارهایی که تا آن زمان انجام داده بودم را روی نوار ضبط کنم. هنوز نمیدانستم آیا نوشته‌ای روی طومارها بجا مانده یا نه و اگر نوشته‌ای بجا مانده اولاً آن نوشته به چه زبانی است و ثانیاً آیا قابل خواندن میباشد یا نه.

وقتی ماشین ضبط صوت حاضر شد، با ملایمت صفحه اول را از روی دیگران لغزانده بیرون کشیدم. طومار مثل پوست خشکیده درخت توس دور خود پیچ خورده بود. درون صفحه را نگاه کردم، کاملاً نو و تازه بنظر رسید. تنها قسمت‌های بالا و پائین طومارها بطور کلی خورده شده و از بین رفته بود. خوشبختانه زبان طومارها زبان سغدی بود که سالها پیش آن زبان را جزء مطالعه زبانهای خاور در دانشگاه یاد گرفته بودم. از آن گذشته، همان چند سطر اول موضوع طومارها را برای روشن ساختن اینها طومارهای نوروزی بودند که نیاکان برای نسلهای آینده بمیراث گذاشته بودند.

چون وقت کم بود، تصمیم گرفتم تا آمدن هلکوپتر محتوای طومارها را با حواشی و زواید روی ماشین ضبط صوت ثبت نمایم.

«توضیح،» صدایم در هوا طنین انداخت. «سطور بالائی سند افتاده و قسمتی از پائین سند نیز از بین رفته. محتوای سند شماره یک بشرح زیر است:

در یادداشت مختصری بگنجد. با این وجود در میان این همه اغتشاش و نابسامانی سعی کرده ایم شمه ای از آداب و رسوم متداول در زمان خود را برای فرزندانمان و فرزندان آینده سفد بجا بگذاریم. این کار چندی پیش بصورت یادداشت‌هایی درباره نوز، تاریخ آن، معنی نوز و ارزشهای این جشن آنطور که از پیشینیان بما رسیده شروع گردید. برای تکمیل این یادداشتها ما با موبدان در تماس بوده ایم، خزاین معلومات گذشته را زیر و رو کرده ایم، به گذرنامه ها و خاطرات قدما نظر افکنده ایم تا رسوم را آنطور که باید و شاید پیشکش گردانیم. گفتار ما خود نشاندهنده روند کار ما خواهد بود. به ارواح ما درود فرستید.

قسمت فوقانی طومار کاملا خاک شده و به ته صندوق ریخته بود. پشت طومار بعدی را با دقت بررسی کردم. در آنجا فقط اثری از نوشته های روی این طومار نقش بسته بود ولی نه بطوریکه قابل خواندن باشد. کتم را آورده پهن کردم تا طومارها را روی آن بگذارم که کثیف و خشه دار نشوند بعد همین طومار را روی آن قرار داده سنگ کوچکی روی آن گذاشتم. بعد طومار

دوم را مثل پوست پیاز از سایرین جدا کردم. آن نیز صفحه کاملی نبود. قسمت بیشتری از بالای آن از بین رفته بود تا از پائین. در ضبط صوت همین را گفتم: «خطوط بیشتری از بالای طومار افتاده تا از پائین. مابقی آنچه در طومار است در زیر ثبت میشود»:

... درباره اهمیت و معنی حرف «سین» با موبدان آتشگاههای اصفهان و فارس تماس گرفته شد. تا کنون فقط یک جواب بدستمان رسیده. یادداشتی هم برای موبد آتشگاه آذربایجان فرستاده شد. متن جواب رسیده با متون دیگر سازگار نیست. نویسنده متن بر اینست که باید حرف «چ» از فعل «چیدن» گرفته شود نه حرف «سین». وی اینطور توضیح میدهد که هر مشت که از سبزه ای کنده شود یک «چین» بحساب می آید و این چین ها را که از سبزوات گوناگون بوده اند صبح روز عید بدربار آورده بپادشاه تقدیم می داشته اند تا وی «چین» سال آینده را تعیین کند. من با این توضیح موافق نیستم ولی آن را در کنار توضیحات دیگر به خزینه می سپارم تا بعد. این را هم میخوام اضافه کنم که هر چه از مرکز فرهنگی سغد دورتر میشویم عنعنه های باستانی ما دیگرتر میشوند. و اما درباره اضافه نمودن استخوان دانهای ایغوری...

قسمت پائین این صفحه، که شاید به عنعنه های نوروزی ربطی نداشته بود پاره شده بود. در پشت صفحه نیز همان اثر

کمرنگ نوشته های صفحه قبل بود که قابل خواندن نبود. همینطور که طومارها را بررسی میکردم این ایمان قوی در من ظاهر میشد و جان میگرفت که به گنجینه کوچکی دست یافته ام ولی هرچه بیشتر درباره طومارها فکر میکردم، متاثر تر میشدم که چرا باید قسمتهای قابل ملاحظه ای از آنها ضایع گشته و از بین رفته باشد. یک بار، در اثنائی که دستم برای برداشتن صفحه بعدی به ته صندوق می رسید، جسمی در خاکه ها به انگشتانم خورد. با دقت گشتم. سه عدد لاجورد که رنگ آبی آنها نفسم را بند آورد از لای خاکه ها بیرون آمد.

«توضیح،» گفتم در ضبط صوت. «سه قطعه لاجورد در خاکه ها پیدا شد که یا حاوی نوشته هستند یا هنوز آنطور که باید تراشیده نشده اند. برای بهتر فهمیدن اینها به ذره بین احتیاج است که در اینجا ندارم. آنها را در یک قوطی خالی فیلم که با شماره ۱۲ مشخص شده و سرپوشی خاکستری رنگ دارد میگذارم.»

بعد صفحه بعدی را برداشتم و همینطور توضیحاتی درباره آن دادم و محتوای آن را بدین ترتیب در ضبط صوت خواندم:

و مردم زیادی مثل آن. یکی از نمایندگان که بمن لطف خاصی پیدا کرده بود هدایائی را که بار چند شتر بود و بدربار پادشاه می برد بمن نشان داد. بار شتر اول شامل تخته پارچه هائی بود که زنان ختنی ساخته و پرداخته بودند. پارچه های لباس، همه از اطلس های رنگارنگ با رنگهای باز. یک طاقه پارچه بود با رنگ آبی آسمانی. دو طاقه بود با رنگ زرد هلو که رگه های سرخ داشته باشد. یک طاقه دیگر رنگ سرخ مس را داشت که درخشش

نقره از سطح آن بچشم بخورد. وقتی بکل آنها نظر انداختم حس کردم در سبزه زاری که سنگهای رنگارنگ در جاهای مختلف آن گذاشته شده باشد قدم میزدم. گویی رنگ و طراوت کوه ها، آبها، گل‌های وحشی و پرندگان مناطق دوردست را از سرتا سر عالم جمع نموده در کجاوه ساده شتری جای داده بدربار شاه می بردند.

وقتی شناس من عکس العمل من را نسبت به پارچه ها دید گفت: «اینها فقط پارچه است!» او سپس محتوای کجاوه دیگری را بیرون کشید و از نظرم گذرانیده گفت: «اینها دست کارهای مردم من هستند» و افزود: «زنان ما از باهنرترین زنان جهانند و این لباسها تنها نشانی از هنرمندی آنهاست. به گلدوزی روی این جلیقه نگاه کنید!» جلیقه ای بود سیاه با نخهای نازک ابریشمی سفید گلدوزی شده. «این یکی را ببینید!» گفت دوستم آنگاه یک جبه زردوزی را نشان داد از اطلس طلائی با حاشیه های بنفش. «میدانید،» گفت او «که رنگ بنفش را تنها شاهان...»

فکر نمی کنم در جهان چیزی از این ناراحت کننده تر باشد که داستانی وقتی به جالب ترین نقطه خود میرسد همانجا قطع گردد. از طرف دیگر نمیتوان فراموش کرد که کسانی که طومارها را بجا گذاشته بودند گرفتاریهای مخصوص بخودشان را داشته اند. با خود در ستیز بودم که شاید از خلال اینهمه گفتار ایده ای یکپارچه بیرون آید و خودنمائی کند. امیدوار بودم که در جائی، در بین این طومارها به چند صفحه بر خورد خواهم کرد که تاریخچه

نوروز را آنطور که در طومار اولی ذکر شده بود برملا گرداند. ولی متاسفانه در هیچ یک از این صفحه هائی که میخواندم خبری از آن تاریخچه نبود. به ضبط محتوی ادامه دادم:

در روز نوروز بزرگ بدربار شاه رسیدم. این خود شش روز بعد از نوروز همگانی است که در آن روز پادشاه خود روز نو را جشن میگیرد. در این روز حکام، سرکردگان سپاه، پهلوانان سرزمین، خوانندگان و نوازندگان و رقاصان ماهر در شهر و دربار حضور می یابند. نه تنها مردم بلکه هر جنبنده و شنونده ای در تحت احساسات نوروزی قرار میگیرد و جهان را رنگ و بوی دیگری پر میسازد. در آن روز من نمی توانستم خود کسری را ببینم ولی می توانستم نام کسانی را که هدایای خود را بخدمت می آوردند بشنوم. وقتی نام کشور سفد در فضا طنین انداخت موی بر اندامم راست گردید و اشک در چشمانم حلقه زد و با وجود این که خود کسری را نمی دیدم پیکرش که روی سکه ها نقش شده، مخصوصاً آنطور که دستش را نگه داشته، و حالات شان هایش، مرا قانع می کرد که اگر در جهان حکمرانی باشد...

نوار توی ماشین ضبط صوت را امتحان کردم تا مطمئن گردم که ماشین درست کار می کند و به ضبط طومار بعدی پرداختم.

... سال. چون هر سال همین مسئله مطرح است که کدام دانه در طول سال بخصوصی بهترین و

بیشترین محصول را عرضه خواهد داشت. شاید گندم و جو. سالی که من آنجا بودم عدس بطور کلی در هیچ جا خوب درنیامده بود. همه شواهد اینطور نشان میداد که حاصل سالانه عدس بدترین محصول سال خواهد بود. برای نوروز آن سال ما مهمان شهردار شهر ری بودیم. او نیز همین شکوه را داشت و می گفت که همه فکر می کنند سخت ترین کار نوروز جمع آوری هفت چیز است که با «شین» شروع میشوند ولی خوشبختانه ما این اشکال را نداریم. شانه را از یک فروشنده سمرقندی خریدم که راهی بغداد بود. شراب را از خمهای خودمان در زیرزمین میگیریم. شکر را از خوزستان آورده اند و شیر و شمع همه جا پیدا میشود. اگر میشد محصول عدس خوبی هم...

این طومار حاوی معلومات جدیدی درباره نوروز بود که مربوط بزمان قبل از اسلام میشد، آنوقت که بجای حرف «سین» حرف «شین» تعیین کننده مهمترین بخش سفره نوروزی بوده. به اطراف نگاه کردم. داشت دیر میشد و مدت بسیاری برای تمام کردن کارم با طومارها باقی نمانده بود. بخواندن مطالب در نوار ادامه دادم.

... مگها. ولی حالا نمیدانست چکار کند. هم او و هم دوستش را دزدان دست بند زده در کنج انباری انداخته بودند. میگویم دوستش ولی در اصل آنها آنقدر هم یکدیگر را خوب نمی شناختند. در حقیقت سال پیش هم پدرم از طرف حاکم ختن انتخاب شده بود که دو کوزه مشک را بدربار مدائن برساند. این

دومین بار بود که به آنجا سفر میکرد. می گفت
 بمحض رسیدنش کوزه ها را از وی گرفته در قطار
 سایر هدایائی که به دربار رسیده بود گذارده بودند
 تا همه را یک جا، در روز دوم نوروز، بحضور
 اعلیحضرت پیشکش کنند. تا این زمان فقط وزیر
 دربار میدانست چه کسانی چه تحفه هائی آورده اند
 و چه کسانی مسامحه کار بوده اند...

خواندن نوشتجات مقطع برایم آسان شده بود و خیلی دلم
 میخواست بدانم شهر مدائن در روز اول سال نو چه شکلی بخود
 میگرفته. بیشتر از آن میخواستم بدانم بسر کسی که کوزه های
 مشک را حمل میکرده و بسر دوستش چه آمده. آیا آنها توانستند
 از دست دزدان فرار کنند؟ یا شاید به ختن برگشتند تا با حاکم
 روبرو گردند؟ آیا این امکان وجود داشت که مجبور شده باشند
 بقیه زندگیشان را مانند یاغیان دور از یار و دیار بگذرانند؟ قبل
 از شروع کار با صفحه بعد نوار توی ماشین ضبط صوت را عوض
 کردم و بعد بکارم ادامه دادم:

تا سه روز تمام همه کارمان همین ساختن
 ستونها بود. کاردار پادشاه شخصاً ساختن آنها را
 تحت نظر داشت. پس از کاشته شدن تخمها در روی
 ستونها، باغبان پادشاه هر روز سر میزد و به
 گیاهان آب میداد و از آنها مواظبت میکرد. بیشتر
 آنها، بخصوص ارزن و گندم و زعفران رویش خوبی
 داشتند. رشد آفتابگردان، سیاه دانه و لوبیا نیز
 قابل قبول بود. ولی رشد نخود، جو و یونجه و
 عدس بطور کلی تعریفی نداشت. هنوز چند روز
 نگذشته بود که معلوم شد با مشکل بزرگی روبرو

بودیم. امر شاه بر این بود که جو از همه دانه ها بهتر برود و البته محصول جو آن سال، همان طور که گفتم، اصلا خوب نبود. از ترس اینکه مبادا مورد مواخذه قرار گیرم پیش موبد رفته موضوع را با او در میان گذاشتم. او گفت: «فکرش نباش. جوی را که روی ستون کاشته شده با جوی که برای عبادتگاه کاشته شده عوض کن و این کار را هرچه زودتر انجام بده که به روزهای آخر نزدیک نباشد چون معلوم خواهد بود چکار کرده اید. باغبان شاه دوست من است. سفارش میکنم درکار شما دخالت نکند».

من گفتار موبد را انجام دادم. حالا نتیجه نهائی کار در دست مزدای بزرگ بود که حاصلی درخور ببار بیاید و ...

من همیشه گمان داشتم که تعداد سبزه هائی که قبل از نوروز روی ستونها کاشته میشد هفت بوده و اینکه در حقیقت هفت سین هم همین هفت سبزه بوده که یکی از آنها را پادشاه بعنوان سبزی سال انتخاب میکرد تا در تمام کشتزارهای کشور کاشته شود. این طومار تعداد سبزه ها را معین نمیکرد و هر سبزه ای میتوانست بهترین سبزه شده مورد استفاده قرار گیرد. طومار بعدی نیز درباره همین موضوع بود ولی طرز بیانش با دیگران تفاوت داشت:

«یعنی میگوئی او را تنها به آنجا فرستادی؟» مرد پرسید با عصبانیت.
 «نه، برادرش هم با او رفت.»
 «یعنی دو بچه کوچک را فرستادی توی کوه برای

یک مشت اسفند؟ نمیتوانستی صبر کنی تا من خودم بیایم؟ مگر نباید اسفند خشک باشد؟» غضب از گفتار مرد می بارید.

«ناراحت نباش،» گفت زن با ملایمت. «داشتم سفره را درست می کردم. سیب، سرکه و سماق را از آشپزخانه آوردم. مقداری سمنو را هم همسایه آورد و گل سنبل را هم از باغچه چیدم. اسفند نبود، گفتم بچه ها می آورند...»

در این وقت زن ساکت شد و پس از کمی تفکر، گوئی خودش را راضی میکرد، گفت: «بچه ها دیگر آنقدر کوچک نیستند که فکر میکنی. بزرگ شده اند.»

«زن،» گفت مرد. «این حرفها چیست؟ وقت خوبی از سال نیست. چوپانها هر روز گرگهای گرسنه را می بینند و خبر می آورند. آفتاب دارد کم کم از روی دیوار می پرد. چه میشود اگر دو بچه کوچک توی تاریکی راهشان را گم کنند؟ تو اصلا اینطور فکری بمخیله ات خطور میکند؟ نمیتوانستی بجای اسفند یک سکه بگذاری؟»

«میتوانستم، البته،» زن گفت با نگرانی و اشکریزان. «حالا چرا من را میترسانی؟ شاید بروم دنبالشان و پیدایشان کنم. می دانم کجاها هستند. همانجا که آن روز آن مار بزرگ زرد و سیاه را دیدیم...» آن وقت متوجه گردید که حرف خوبی نزده و ساکت گردید.

«اقلا، خدا را شکر در سرما مار پیدا نمیشود. تنها اگر همین گرگها باعث نگرانی من نمی شدند...»

«حتی یک دقیقه هم فکر نکن که من بفکر سلامت
بچه هایم نیستم. کاش فکر اینجایش را کرده
بودم...»

همینطور که این طومارها را میخواندم در این فکر بودم
که هر یک از آنها اشاره ای بیکی از عنعنه های نوروزیست و
مجموع آنها میتواند بصورت یک خزینه ی گرانبها از افکار
گذشتگان ما درباره نوروز دربیاید. زیر لب گفتم: «عجب داستان
انسانی بزرگی!» سپس در ضبط صوت توضیح دادم: «جلو جلو به
تعدادی از طومارها نگاه کرده ام. یکی از دیگری خراب تر. مهم تر
اینکه بنظر میرسد داستان نوروز آنطور که در ابتدا گفته شده
در آنها نیست. این سوء ظن اکنون از پیش قوی تر است چون
وقتی به آخرین عبارت طومارها نگاه کردم نوشته بود... «وزرا
از حضور شاهانه...»

با ناآرامی به آسمان نگاه کردم ببینم به تمام شدن وقت
خواندن طومارها چقدر باقی مانده. خورشید از حد یک سوم
آسمان گذشته بود و بر این دلالت میکرد که به ورود غروب وقت
زیادی نمانده، نشستم و بخواندن طومارها پرداختم. طومارهای
بعدی بوسیله کسانی غیر از نویسنده اصلی نوشته شده بودند.
قرائت آنها مشکل تر بود و ممکن بود از جانب من هم در خواندن
اشتباهاتی سر بزند چون تعداد کلمات نا آشنا خیلی بیشتر شده
بود:

قوای عرب موفق به فروپاشیدن قلاع دفاعی ما
گشته اند و بدون شک زندگی ما در این قلعه وارد
روزهای آخر میشود. نمیدانیم آیا فرزندان ما
موفق به داشتن زندگی شیرینی که تا کنون نصیب

ما شده بود خواهند شد؟ شکی نیست که ما روزهای بتاریکی این روزها ندیده ایم. متأسفانه به جمع آوری کامل اسناد لازم برای یاد بود نوروز موفق نشدیم، یعنی دیر شروع کردیم و گزارش ما ناتمام میماند. ولی در هر حال اسناد جمع آوری شده را در این صندوق سنگی مخفی میکنیم و امیدواریم روزی آلام و آرزوها و ارزش های ما برملا گردد. همراه این طومارها سه قطعه سنگ قیمتی لاجورد برای کسی که ممکن است به این اسناد دسترس حاصل کند میگذاریم تا اگر طومارها کاملاً از بین رفته باشند، پیام ما بر آن سه قطعه سنگ تا ابد جاویدان بماند. ما...

وقتی این مواد را میخواندم دو چیز مد نظر بود، یکی از دیگری ناراحت کننده تر. اولی این بود که آفتاب به حد نهائی میرسید و سایه های روی کوه مجاور هر آن بلندتر میشدند. دیگری این که تعداد طومارها کمتر میشد ولی هنوز از چیزهایی که در آغاز گفته شده بود خبری نبود، بخصوص که روی چند صفحه آخر اصلاً چیزی نوشته نشده بود. دو طومار آخری شاید از تمام طومارهای دیگر جالب تر بودند:

دیگران برای انجام این کار آمادگی بیشتری داشتند. ولی، البته برای من که نه مؤبد بودم و نه با بارگاه رابطه ای داشتم جای بسی افتخار بود که در این امر مهم شرکت کنم و نظریات عامه مردم را درباره نوروز بجمع آنچه در خزینه بود بیافزایم. از آن مهم تر این بود که مردم گوناگون کشور عقاید مختلفی درباره کشاورزی و زمینداری و مانند

اینها داشتند و من میتوانستم این عقیده ها را
پرورش داده مستند سازم. در طول مدتی که سرگرم
این کار بودم خدای بزرگ اهورا مزدا مدد کار من
بود و من در پیروزی وی بر قوای اهریمن شکی
نداشتم. همکارانم نیز...

دانش مختصری که طومارها درباره نوروز می آموختند
این بود که دانستنیها درباره نوروز بسیار است و این موضوع
انکار ناپذیر بود که نوروز بدانسان که امروز جشن گرفته میشود
ناقص و نا کامل است. بکلام دیگر، پس از بررسی طومارها به
این نتیجه رسیدم که آنها درس عبرتی برای ما هستند و
میتوانند نکات نامفهومی را برایمان روشن و واضح گردانند.
ولی این را نیز باید اضافه کرد که گاه تعداد سئوالهائی که از
خواندن طومار پیدا میشد به تعداد سئوالهائی که جواب خود را
می یافتند می چربید. بخواندن ادامه دادم:

در ایام نوروز مؤبد مؤبدان اولین است از غیر
درباریان که بدرگاه بار می یابد و با شاه شاهان
مصاحب میگردد. وی، پس از ورود بتالار بزرگ
درحالیکه در یک دست جام شراب گلفام و در دست
دیگر خوید زبرجد رنگ دارد به تخت شاهی نزدیک
میگردد. در همراهی وی غلامان بسیاری نیز هدایای
گوناگون بدربار می آورند. این هدایا شامل حلقه ها
و سکه های طلائی، شمشیر، تیر و کمان، قلم و
دوات، اسب، باز شکاری و جوانی نیکو صورت
است.

مؤبد، وقتی بجایگاه شخصی اعلیحضرت

میرسد، می ایستد و دعای نوروزی را بصورت عنعنه انجام میدهد و برای پادشاه و ملک و ملت آرزوی سلامت و سعادت و پایداری میکند. آنگاه کمی از شراب را مزه میکند و با قدمهای شمرده و کوتاه بیادشاه نزدیک تر میشود و با احترام جام شراب را بدست وی میدهد. آنگاه، همچنان با طمأنینه با دست دیگر مشت خوید را در دست دیگر پادشاه قرار میدهد و در طول زمان دعاها را مخصوص عید نوروز را بزبان میراند.

وقتی دعا و ثنای پادشاه پایان میرسد، مؤبد مؤبدان، آهسته آهسته، بدون پشت کردن بتاج و تخت بین خود و پادشاه فاصله میگذارد تا عاقبت از طالار خارج میگردد. وی در عین حال به غلامان دستور میدهد هدیه هائیرا که آورده اند در جای معین شده در حضور پادشاه بگذارند و خارج گردند.

وقتی مراسم ادعیه مؤبد مؤبدان پایان می یابد دیگران، یعنی شاهزادگان، والیان، امرا و بزرگان هدایای خود را پیش کش قدوم شاهنشاه میسازند و، البته، هریک مراسمی همانند مؤبد مؤبدان گرچه مختصرتر انجام میدهند و خوشی و شادکامی و عزت و شوکت پادشاه را از درگاه باریتعالی خواستار میگردند، از آن وقت تا دیروقت روز صفی بی پایان از والیان و امرا و وزرا از حضور شاهانه...

این سند که در حقیقت ممکن است یکی از اولین صفحه های گزارش بوده باشد من را بیش از پیش قانع می نمود که

شاید صندوق را بصورت واژگون باز کرده باشم. در هر حال از دست رفتن مقدار بسیاری از معلومات داخل صندوق باعث بسی تأسف بود. چیز دیگری که بر تأسفم می افزود این بود که نمیتوانستم صندوق را با خود بدرون سیمرغ ببرم و همه طومارها را با فراغت خاطر مطالعه و تجزیه و تحلیل کنم.

برای اولین بار در طول زمانیکه نشستہ طومارها را بررسی میکردم از جا بلند شدم. بدنم بشدت درد میکرد و بیادم می آورد که چرا جوکی ای که در غار زندگی میکند نمیخواهد از جایش برخیزد و در اطراف قدم بزند.

به سایه ام روی کوه مجاور نگاه کردم، خیلی بلند بنظر میرسید. معلوم بود که ساعتی بیش به پرواز به سوی شهر دوشنبه نمانده و باید هرچه زودتر کارم را تمام کنم و در محل موعود حاضر گردم.

برای آخرین بار طومارهای توی صندوق را از نظر گذرانیدم. سپس درصندوق را بستم و با مقداری گل که قبلاً تهیه دیده بودم مانند قبل مهر و موم کردم. بعد صندوق را با دقت در همان جای مخصوص خودش گذاشتم و دورش را گل گرفتم. این کار را آنقدر بخوبی انجام دادم که اگر بخاطر تر بودن گلها نبود کسی نمیتوانست به آسانی جای پنهانی صندوق را پیدا کند. یعنی گوشه صندوق باز بصورت یکی از برآمدگی های روی سطح دیواره کوه درآمد. پس از انجام این کار دستهایم را شستم، لباسهایم را تمیز کردم، کولبار و کتتم را برداشتم و بطرف بلندترین نقطه کوه که همان میعادگاه ما بود براه افتادم.

وقتی به میعادگاه که باید از آنجا بجانب دوشنبه پرواز میکردم رسیدم رنگ مسین ابرها کم کم برنگ خاکستری مبدل شده بود. مدتی از وقتم را صرف تماشای خورشید و پاره

ابرهائی که قسمتی از چهره آن را پوشیده بودند نمودم. قرص خورشید با کمان زمین مسافت زیادی نداشت. بعد به اطراف نگاه کردم و با دقت منتظر شنیدن صدای یکنواخت هلکوپتر گردیدم. ولی در قله سکوت کامل حکمفرما بود. با ترسی پنهانی به اطراف نگاه کردم و از خود پرسیدم: «چه میشود اگر به وعده خود وفا نکنند؟ چه میشود اگر وقت حرکت خود را تغییر داده باشند یا نتوانسته باشند بنزین بخرند؟...»

خیالاتی شده بودم ولی سعی میکردم نگذارم خیالات زمام امور را از دستم بگیرند. اول خیال کردم که هر آن ممکن است هلکوپتر در آسمان پیدا شود و مرا با خود ببرد. چون به دلیلی مطمئن بودم اگر اشکالی پیش آمده بود آن را به من خبر داده بودند. در همین افکار غوطه میخوردم که دره هولناک روبرویم نظرم را جلب کرد. هر دو طرف دره با خارهای خشک پوشیده شده بود و خود دره مانند دهانی باز مرا بخود دعوت میکرد. گوری بود عمیق و گمنام برای کسی که بدلیلی در کام آن فرو میشد! کسی حتی مرده چنین کسی را هم از ته دره بالا آوردنی نبود. آنوقت تدریجاً این ترس مرا برداشت که چه میشد اگر در ظرف همین چند دقیقه هلکوپتر از راه میرسید، اشتباه کوچکی در بالا بردنم رخ میداد و در این غروب دل انگیز در کام همین دهلیز مرگ سرازیر میشدم؟ عرق سردی سرتاسر وجودم را فرا گرفت.

افکارم را از ورطه خیال بیرون کشیدم و به سیر و سیاحت ابرها و غروب دلنشین کوه مغ مشغول گردیدم. پیش خود گفتم: «هرچه باشد من را بدون هیچ اشکالی روی کوه گذاشتند. چه دلیلی دارد که نتوانند بهمان نحو مرا بالا کشیده با خود ببرند!»

البته خیال دست بردار نبود. وقتی قرص خورشید به پائین ترین حد خود رسید و باد سردی چهره ام را لمس کرد، بار دیگر همان خیالات ترسناک برگشتند و عنان افکارم را بدست گرفتند.

علاوه بر این، این بار ترس هم با خیال توام شده یک حالت دلهره عجیبی در من بوجود آورده بودند. به دلیلی این فکر به مخیله ام خطور کرد که آنها دیگر آمدنی نیستند. حتی اگر هم می آمدند، من دیگر مطمئن نبودم که میخواستم، یا جرأت داشتم، بگذارم مرا بالا بکشند. واهمه ی توصیف ناپذیری سرتاسر وجودم را فرا گرفت و بفکر یافتن راه حلی برای رفع مشکل خود افتادم. اما چگونه میتوانستم مشکلی را که با بی احتیاطی کامل شروع کرده بودم در میان این سرما روی قله کوهی چنین بلند و بی پناه حل کنم؟

شب فرا میرسید و باید در اسرع وقت وسیله ای جهت ادامه حیات بدست می آوردم. اول از همه به آتش احتیاج داشتم چون خورشید با آرامی در افق های دور فرو میرفت و ابرها رنگ سیاه تیره بخود گرفته بودند. از همه مهمتر سردی هوا محسوس و ترسناک بود.

دیگر نمیتوانستم در کنار کولبارم مانده منتظر هلوکوپتر بشوم. به هیزم زیادی احتیاج داشتم ولی هرچه در اطراف خود گشتم بجز خارهای خشک چیزی نیافتم. خرابه ها بطور کلی خشک و تر و تمیز بودند. یادم آمد در همان محلی که نهار خوردم مقدار نسبتاً زیادی چوب و برگهای خشک جمع شده بود ولی آنجا از محل میعاد فاصله تقریباً زیادی داشت. با این وجود کولبارم را گذاشتم و با سرعت هرچه بیشتر راه چویبار را در پیش گرفتم. وقتی به آنجا رسیدم پشته ای نسبتاً بزرگ از چوبهای خشک درست کردم و آن را در نور کم رنگ غروب ببالای کوه کشیدم. در سرتاسر این مدت بیشتر از دست خودم تا از دست خورشید یا ماه پاره عصبانی بودم. یادم آمد که ماه پاره در کنار شکر و تنقلات یک قوطی کبریت هم گذاشته بود. وقت نهار، چون سیگار نمیکشم، فکر کردم حمل و نقل این قوطی کاری بیهوده بیش نبود

ولی حالا همین قوطی ناچیز داشت برای من اهمیت مرگ و زندگی پیدا میکرد. برای این عمل نیک از ته قلب از ماه پاره تشکر کردم.

۲

وقتی کاملاً مطمئن شدم که باید تمام شب را در بالای کوه تنها بسربرم، پشته چوب را بکنار تنها طاقی که از گزند روزگاردورمانده بود کشیدم. آنوقت همانجا که دو دیوار خراب بهم میرسیدند و گوشه ای تشکیل میدادند جایی برای راه انداختن آتش درست کردم. در ابتدای شب چوب ها را یکی بعد از دیگری، تند تند روی آتش می گذاشتم و رقص شعله های آتش را روی دیوارهای سنگی تماشا میکردم. ولی دیری نپائید که متوجه شدم ضایع کردن چوبهایی که بزحمت جمع کرده بودم میتوانست عواقب وخیمی برایم به همراه داشته باشد. این پشته چوب می بایست گرمی مرا در این مکان تا صبح تأمین میکرد.

هرچه کمتر چوب روی آتش می گذاشتم قسمت بیشتری از فضای اطراف در تاریکی فرو میرفت تا کار بجایی رسید که نمی توانستم بیش از یکی دو متر از اطرافم را ببینم. علاوه بر این کم شدن مقدار هیزم و سردتر شدن هوا به نگرانیم می افزود. اگر زودتر به این فکر افتاده بودم که ممکن بود شب را در بالای کوه بسرآورم اولاً مقدار بیشتری هیزم جمع کرده بودم و در ثانی جایی گرم تر در کمرکش کوه را، شاید کنار همان دیوار طومارها، برای بسر آوردن شب انتخاب کرده بودم. ولی البته اکنون کار از

کار گذشته بود و باید با شرایط موجود جان خود را از خطر می رهانیدم. عجیب تر این بود که جرأت نمی‌کردم از کنار آتش حتی دو قدم هم دور تر بگذارم. حس می‌کردم که پرتگاه در همین کنار آتش منتظر من بود. عجیب تر از آن البته این بود که بخوبی میدانستم که پرتگاه با جائیکه من نشسته بودم مسافت زیادی فاصله داشت. تنها جای شکر در این بود که هوا خوب بود و از باران و طوفان خبری نبود.

هرچه هوا سرد تر میشد و سرما در بدنم بیشتر رسوخ میکرد بیشتر بیاد سغدیان و بدبختیهای آنها می افتادم. این موضوع ابدأً برایم مطرح نبود که گرفتاریهای آنها مربوط به بیش از دوازده قرن قبل از این بوده. در فکر آنها بودم چون در این مقطع زمانی و مکانی شرایط مرگ و زندگی من با شرایط مرگ و زندگی آنها یکی شده بود. آنها در محاصره اعراب بودند و راه گریزی نداشتند. من در محاصره سرما بودم، سرمائی که در مقابل آن هیچگونه تهیه و تدارکی ندیده بودم. با خود می اندیشیدم که غریب نبود که زندگی من و زندگی سغدیان هزار و دویست سال پیش بر روی یک مدار می چرخیدند!

بیخود با خودم در جنگ و جدال بودم که اولاً چرا در وقت قبول کردن دعوت خورشید تمام قوه عقلانیم را بکار نبرده دعوتش را قبول کرده بودم. بدون شک اگر کمی بخود فرصت داده بودم عقیده ام را هرچه هم راسخ بوده باشد عوض کرده بودم و به رفتن به چنین مسافرت خطرناکی تن در نداده بودم. در خلال روز هم، گوئی هیچگاه به هیچوجه در هیچ جا خبربیدی رخ دادنی نبوده، تمام روز را صرف خواندن طومارها کرده بودم و ابدأً به این فکر نیفتاده بودم که شاید هلوپتر برنگردد و من در بالای این کوه تنها بمانم. اگر در این خصوص کمی فکر کرده بودم اقلاً جای گرمی از خس و خاشاک برای گذراندن شب تهیه دیده بودم. حالا

بواسطه آن تصمیمات غلط کارم بجائی رسیده بود که حتی جرأت
تکان خوردن از جایم را هم نداشتم و ترس افتادن در ورطه تمام
وجودم را مسخر کرده بود.

هر از چند وقت چرتم می برد ولی سعی میکردم بیدار بمانم
و خواب را درچشمانم راه ندهم. حس میکردم وقتی آتش تمام
میشود خوابم می برد و در خواب می میرم. اما جالب اینست که
خود سرما برای من دوست خوبی بود چون نمی گذاشت بخواب
بروم. هر بار که کمی گرم میشدم و خوابم می برد، سردی هوا
روی قوزک پاهایم بیدارم میکرد و تا مدتی خواب از چشمانم می
پرید و بیدار می ماندم.

وقتی تیرگی شب به نهایت رسید برای فرار از تنهائی به
شب دیگری، شبی خیالی پناه برده زمزمه میکردم:

بی تو مهتاب شبی
باز از آن کوچه گذشتم
همه تن چشم شدم
خیره به دنبال تو گشتم...

آن شب چندین بار همین شعر فریدون مشیری را زمزمه
کرده از مهتاب روشن آن برای روشنی بخشیدن به شب تار خود
کمک می گرفتم:

شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم
شدم آن عاشق دیوانه که بودم
در نهانخانه جانم گل یاد تو درخشید
باغ صد خاطره خندید
عطر صد خاطره پیچید...

در جایی، در نزدیکیهای آخر همین قطعه بود که فکر کردم صدائی از دوردست بگوשמ خورد. وحشتی جدا از ترس پیشین در دلم افتاد. راست نشستم و با دقت گوش فرا دادم. خبری نبود. فکر کردم شاید پرنده ای یا موشی یا چیزی در آنجاها خانه داشته. زمزمه را از سر گرفتم:

بی تو مهتاب شبی...

باز همان صدا تکرار شد. از جایم بلند شدم و با دقت بیشتری گوش فرا داده گفتم: «شما کی؟»
جوابی نیامد ولی صدا نزدیک تر و رسا تر شد. بدون شک کسی داشت از کمرکش کوه بالا می آمد و بمن نزدیک تر و نزدیک تر میشد.

با لحنی آمرانه پرسیدم: «شما کی هستید؟»
صدا نزدیک تر و نزدیک تر شد. در تاریکی خیره شدم ولی نتوانستم چیزی ببینم. درحقیقت از یکی دو متر آنطرف تر را نمی دیدم. صدا قطع شد. کارد در دست منتظر حمله از درون تاریکی شدم. خشکم زده بود و شعر مشیری همینطور در مخیله ام می گشت:

همه تن چشم شدم
خیره به دنبال تو گشتم...

«تو کاملاً در خط مستقیم تیر من هستی،» صدائی مصمم از درون تاریکی بگوשמ خورد. «از انجام هرگونه حرکت سریع خود داری کن... به پرسش های من با صراحت جواب بده. نمیخواهم کوچکترین گزندی به تو برسد. ولی اگر همکاری نکنی با یک

گلوله خلاصت میکنم. حالا بگو. تو کی هستی؟»
گفتم: «من یک باستانشناسم که امروز صبح برای بررسی
خرابه های قلعه به اینجا آمده ام.»

«تفنگ داری؟»

«نه، فقط یک کارت دارم.»

«کارت را آهسته و آرام بجانب من پرتاب کن!»

تیغه کارت را در دست گرفتم. اول میخواستم آن را با شدت
در تاریکی بطرف او پرتاب کنم تا شاید یا او را مجروح کنم یا
بکشم. ولی وقتی اوضاع را بطور حقیقی تر از نظر گذرانیدم
متوجه شدم که اصلا فکر خوبی نبود. کارت را همانطور که دستور
داده بود بطرف او انداختم. سکوت همه جا را فرا گرفت. اطراف
را نگاه کردم. همه جا بجز چند متر اطراف آتش در تاریکی محض
فرو رفته بود.

پرسیدم: «شما هنوز هم همانجا هستید؟»

«هستم.» گفت او با خونسردی.

باز پرسیدم: «خیال ندارید از تاریکی بیرون بیایید؟»

«پس از گرفتن اطلاعات لازم بیرون می آیم،» جواب داد او.
بدون آنکه سؤالی کرده باشد، توضیح دادم: «من تنها هستم.
دوستانم امروز صبح مرا به اینجا آوردند. قرار بود بعد از ظهر
مرا بردارند و به دوشنبه برگردانند. ولی مثل اینکه نقشه
هایمان مطابق میل عملی نشده...»

«تو اینجا برای کی کار میکنی؟» او صحبتتم را قطع کرد.

«برای کی کار میکنم؟» گفته اش را تکرار کردم.

«بله،» گفت او. «برای کی کار میکنی؟ برای دولت یا برای

اوپوزیسیون؟»

گفتم: «برای هیچکدام، من یک باستانشناس هستم از کشور

همسایه اینجا، افغانستان.»

« این حرفها دیگر چیست؟ » با لحنی خشم آلود گفت. « من از غروب، از وقتی که هیزم جمع می کردی، همه کارهای تو را در نظر داشته ام. هیچ چیز تو به افغانها نمی برد. راستش را بگو. کی هستی؟ »

« راستش همین است که گفتم. من در افغانستان بدنيا آمده ام ولی بیش از بیست سال است که از کشورم دور مانده ام. حالا در بخش علوم شرق شناسی در بریتانیا کار میکنم. »
 « گیرم که حرفهایت را باور کنم، » گفت او. « به مقدسات قسم بخور که راست میگوئی. »

گفتم: « هیچ اشکالی ندارد. بمقدسات قسم میخورم که من افغانم، از شمال شرقی کابل. فعلا در انگلستان زندگی میکنم و بیست سالی هست که آنجا هستم و با هیچ جنبش و یا حرکت سیاسی در تاجیکستان رابطه ای ندارم. »

بنظر م رسید که این گفتار او را آرام کرد. « از همانجا که ایستاده ای راست به کنار دیوار برو و رو به دیوار بایست. بهیچوجه برنگرد و بمن نگاه نکن. نگذار هیچ حرکت سریعی از تو سر بزند. »

اطاعت کردم. یکی دو قدم برداشته روبروی دیوار ایستادم و دستهایم را روی سنگهای نمناک آن قرار دادم. او آمد و کنار آتش نشست. حس کردم یکی از پاهایش روی زمین می کشید ولی جرأت نکردم نگاه کنم. ذغالهای سوزان را زیر و رو کرد.
 « گفتمی باستانشناس هستی. همینطور است؟ » پرسید او.

گفتم: « بله، باستانشناسم. »

« بگو ببینیم. امروز کدام تحفه باستانی را در اینجا پیدا

کردی؟ »

گفتم: « چیز جالب توجهی نیافتم. گوشه و کنارهای قلعه را گشتم، ضخامت دیوارها را اندازه گرفتم، اندازه درها و پنجره ها

را معین کردم و اینطور چیزها...»

«همه این کارها را صبح انجام دادی. من، برعکس آنچه گفتم که بعد از ظهر تو را دیدم همه روز کارهایت را زیر نظر داشتم. ظاهراً، بدون شک، همانطور که میگویی باستانشناسی. ولی کمی هم درباره مدارکی که تمام بعد از ظهر با آنها کار میکردی و پیامهایی که برای دوستان کمونیستت می گذاشتی حرف بزن. اینجا جای ملاقات معمولی شماهاست؟»

در حالیکه سعی میکردم سرم را برگردانم و برای لحظه ای هم شده او را ببینم، گفتم: «نه، نه، شما اشتباه می کنید.»

«سرت را برگردان،» دستور داد او. «بعضی وقتها کنترل این انگشتم که روی ماشه است از دستم در میرود. مخصوصاً وقتی با کمونیستها سر و کار دارم. بگذار اول خوب بفهمم تو کی هستی و اینجا چکار میکنی، بعد تصمیم می گیرم با تو چکار کنم.»

تا اینجا حرکات و سکناتش آرامش بخصوصی داشتند که باعث دلخوشی من بود ولی این جواب آنچنان سرد او آن آرامش را کاملاً بهم زد. واضح تر بگویم، سؤال او برای اولین بار من را بخود آورد و فهمیدم که تا چه اندازه جانم در خطر بود.

با لابه گفتم: «قسم میخورم که بکسی پیغامی نفرستادم.»

او گفت: «من فقط چند قدم با تو فاصله داشتم. تو صندوقی را از دیواره کوه بیرون آوردی و مواد داخل آن را زیر و رو کردی. بعد چیزی از توی صندوق برداشتی و اطمینان دارم چیزی هم توی صندوق گذاشتی. پس همه این کارها برای چی بود؟»

دیگر چاره ای نداشتم و مجبور شدم همه چیز را بگویم. «حق با شماست،» گفتم. «راستش این است که در وقت نهار خوردن متوجه صندوقی در کناره کوه شدم. آن را بیرون آوردم، مواد داخلش را بررسی کردم و برای نگهداری آنها از گزند آن را

بسر جایش برگرداندم.»
 «آن چیزی که توی جیبت گذاشتی چی بود؟ میکروفیلم بود؟» پرسید او.

گفتم: «نه، سه قطعه لاجورد بود که آنها را بعنوان یاد بود نگهداشتم چون در نواحی ما اینطور سنگهای قیمت بها نیست. از آن گذشته میتوانم از آنها در کلاسهایم استفاده کنم. این را هم باید بگویم که آنها را در جیبم گذاشتم، در یک قوطی خالی فیلم گذاشتم. اگر باورتان نمیشود میتوانم آنها را از کولبارم بیرون بیاورم و بشما نشان بدهم.»

«چرا صندوق را به جای اولش برگرداندی؟ مگر چنین سندهائی در کار شما یافت گرانبهائی بحساب نمی آیند؟»
 «البته که می آیند.» گفته او را تایید کردم. «اگر بشود آنها را بدون از بین بردن اصلیتشان بمحل امنی منتقل کرد. سندهای توی آن صندوق را نمیشود بهیچ وجه از جایشان تکان داد. قرار بود من را با هلکوپتر از قله بالا بکشند. اگر صندوق بیفتد و بشکند، سندهای درون آن کاملاً نابود می شوند. این چه نفعی دارد؟»

«یعنی میگوئی تصمیم گرفتی برگردی و آنها را ببری؟»
 گفتم: «نه، یافت آن چنان تاریخ سازی نیست. اکثر چیزهائی که در آن اسناد بود در متون دیگر ذکر شده اند.»
 «خوب. حرفت را باور میکنم،» گفت او. «حالا میتوانی بیائی اینجا کنار دستم بنشینی.»

برگشته نگاه کردم. مردی میان سال بود با موهای بلند ژولیده و ریش نسبتاً بلند و شانه نخورده. لباس ساده سربازی بتن داشت و در کنار آتش نشسته بود. تفنگی نداشت. فقط چوب دست ضخیمی بغل دستش گذاشته بود.
 به چوب دستی اشاره کرده گفتم: «با همین میخواستی سرم

را از تنم جدا کنی؟»

گفت: «نه،» آنوقت بطیانچه ای که دور کمرش داشت و پالتویش آن را پوشانیده بود اشاره کرده افزود: «با این.»

نا امیدانه گفتم: «بسیار خوب، متوجه شدم.»

«خوب،» گفت او. «بگو ببینم از خواندن سندهائی که در طول آن مدت زیاد، همه بعد از ظهر، خواندی چه فهمیدی؟ حتی یک بار هم سرت را بلند نکردی که به آسمان آبی یا به زرافشان زیبا نگاه کنی!»

گفتم: «چند سند پاره درباره نورو و طرز جشن گرفتن آن در دیار سغد بود که بیشتر در هنگام حمله اعراب نوشته شده بودند.»

«گفتی سند پاره؟» پرسید او با نگاهی تعجب آمیز. «چرا کسی میخواهد سند پاره برای نسلهای آینده بگذارد؟»

«اینطور که معلوم است برای تکمیل آنها وقت کافی در دست نداشته بودند. بنابراین همان سندهای ناتمام را همانطور که تهیه دیده بودند بجا گذاشته اند. قسمتهای زیادی، بخصوص از بالا و پائین اسناد از بین رفته و بصورت خاکه در ته صندوق مانده بود.»

«حتماً فکر میکنی متخصصین زبده اروپائی باید بیایند و آنها را با متدهای مخصوص بازسازی و تجزیه و تحلیل کنند؟»

با بی اعتنائی گفتم: «نه، من اینطور فکر نمی کنم. همانطور که گفتم خیلی از محتویات آنها در نوشتارهای همان زمان هست.»

«شاید من بتوانم داستان یک نورو واقعی را برایت بگویم،» گفت او.

«مقصودم از نورو واقعی همان طور نوروئی است که سغدیان جشن می گرفتند!»

گفتم: «از این چه بهتر، ولی چون شما با اینجا آشنائی دارید، ممکن است خواهش کنم اول کمی هیزم برای آتش فراهم کنیم؟»
 «من هم توی همین فکر بودم که تو چطور میخواستی این شب بلند سرد را با این آتش فکسنی بصبح برسانی!»
 «قبل از اینکه شما سر رسیدید، من خودم هم حیران همین بودم.»

حتی بدون سر رسیدن این مرد کوهی هم برای من این روز روزی بس عجیب بود. میتوانم به جرأت بگویم که از همان وقتی که خورشید و ماه پاره موضوع مسافرتشان را به اطراف کوه مغ مطرح کردند، زندگی من شکل دیگری بخود گرفت. بعد هم که آن صندوق را پیدا کردم و سندهای بی بالا و پائین را خواندم. حالا هم که این مرد کوهی مرا با تفنگ تهدید می کند.
 «دوست عزیز»، گفت او. «اسم من ناوروز است. من شخصاً در اولین جشن نوروزی شرکت کردم و بعد از آنهم، در طول قرون، در تمام جشن های نوروزی شرکت داشته ام. از آن بالاتر در تمام جشن های آینده نیز شرکت خواهم داشت. تصور نکن در این عالم کسی هست که بتواند داستان نوروز را بهتر از من برایت بگوید!»

همانطور که حرف میزد حیرت زده به او نگاه میکردم. شخصی بود معمولی با چهره ای گندمگون، ریشی سیاه و سفید کم پشت و بلند و سری نسبتاً دراز و طاس. موهای اطراف سرش روی شانه هایش ریخته بود. اسمش من را به تعجب انداخت ولی طول عمرش من را از آن هم بیشتر متعجب ساخت. از خود می پرسیدم: «اگر گیر شخص دیوانه ای افتاده باشم، این شب بی پایان از آنچه فکر میکردم هم بی پایان تر خواهد شد.» موضوع را عوض کرده گفتم: «البته حق با شماست. ولی فکر می کنید میتوانیم این آتش را دوباره راه بیاندازیم؟ من نتوانستم چوب

بیشتری پیدا کنم.»
 «اینقدر فکر آتش نباش،» گفت او. «به آن آسمان لایتناهی
 نگاه کن و بگو چه می بینی.»
 به بالا نگاه کرده گفتم: «هیچ چیز مگر تاریکی و ستاره های
 بیرنگ.»

«خوب،» گفت او. «حالا از درگاه پروردگار یک آرزو بکن
 ولی خواهشت را بمن نگو. مطمئن باش که نا امید نخواهی شد.»
 از مصاحبت با او احساس ناراحتی میکردم ولی در این وقت
 شب در بالای این کوه بلند چکار میتوانستم بکنم! از طرف دیگر،
 خورشید و ماه پاره نیز همینطور داستانهای خارق العاده ای
 برایم تعریف کرده بودند و من با ادب به گفتار آنها گوش داده
 بودم. گرچه گفتار های این مرد بیابانی چیز کاملاً دیگری بودند.
 وقتی دید من بحرفش وقعی نگذاشته ام پرسید: «آرزو کردی؟»
 چه فرقی میکرد. مثل این بود که سیمرغ مرا آورده در
 سرزمین آرزوها انداخته بود. آرزو کردم که در یک جشن
 نوروزی حقیقی شرکت کنم. البته خواهش را به او نگفتم.
 برعکس از او پرسیدم: «من درست فهمیدم که گفتید در روز آغاز
 آفرینش زنده بوده اید و همه چیز را بچشم خود دیده اید؟»
 «نه،» گفت او با تمامیت. «من هرگز چنین حرفی را نزد
 گفتم من در اولین نوروز شرکت کرده ام.»
 گفتم: «متأسفم، شاید من درست نفهمیدم. مگر این دو عقیده
 با هم چه تفاوتی دارند؟»
 «زمین تا آسمان،» گفت او و تکرار کرد «این دو ایده با هم
 زمین تا آسمان فرق دارند.»
 آنوقت، درحالیکه با چوبدستی اش آتش را زیر و رو میکرد
 افزود: «در ابتدای آفرینش هنوز انسانی وجود نداشت که نوروز
 را جشن بگیرد.»

با طعنه پرسیدم: «حتی آتش هم نبود که آنها را گرم نگهدارد؟»

«یعنی میگوئی سرما اینقدر تو را در عذاب دارد؟» پرسید او و در حال چیزی مثل ریشه درخت بترفم دراز کرد و گفت: «این را بگیر و بمک. از تو در مقابل سرما محافظت خواهد کرد.» در حالیکه چگونگی ریشه را از نظر میگذراندم پرسیدم: «این چیست؟»

«چیزی است که وقتی هوای این نواحی خیلی سرد میشود بمن جان می بخشد. تو را هم گرم می کند. فقط باید آرام آرام آن را بمکی.»

کمی از ریشه را در دهانم گذاشتم و با نوک زبان بسقف دهانم فشار دادم. مزه ای گس و تلخ داشت.

پرسیدم: «بنگ دانه همین است؟»
 «نمیدانم شما به آن چه می گوئید. من اسمش را «گیاه» گذاشته ام. در این نواحی، بدون آتش مشتعل، تنها گیاه میتواند فرق بین مرگ و زندگی باشد.»
 مکیدن گیاه کم گرمی دلنشینی در جانم بوجود آورد. سرم سنگین شد و کمی گیج شدم.

«این جهان قدیم است»، گفت او. «بسیار قدیم. به آن کیهان تیره در بالا نگاه کن و تصور کن دو قوه ابدی در کنار هم قرار گرفته و بوسیله یک خلاء از هم جدا شده اند. همچنین تصور کن این دو قوه برای مدت سه هزار سال در همین حال در کنار هم باشند. البته سه هزار سال کیهانی. تا زمانی که یکی از این دو قوه بر دیگری برتری نداشته باشد اوضاع همچنان ساکت و راکد خواهد ماند. چیزی تغییر نخواهد کرد.»
 «در ابتدای زمان همین وضع بین قوای تاریکی و نور

برقرار بود. شاید فهم این موضوع برای شما آنقدر آسان نباشد ولی برای من آفرینش یک حادثه مدام است. مثلاً هم اکنون در آنطرف جهان آتشفهای بزرگی را شعله ور می بینم که مردم از روی آنها می پرند. شما این صحنه ها را می بینید؟ البته نه. برای شما نوروز چند هفته پیش بود و تمام شد و تا سال دیگر برنمیگردد. ولی من در یک نوروز مدام زندگی می کنم... خوب، در هر حال از موضوع اصلی خارج شدم.» او حرف خود را قطع کرد و بدون وقفه افزود: «از طرف دیگر احساس میکنم که مجبورم همه این چیزها را بگویم. حتی شاید باید بیشتر از این هم بگویم. هرچه تو من را بهتر بشناسی اعتمادت بمن بیشتر خواهد شد. خوب، کجای حرفم بودم؟ بله. مثل نور، ماده و حرکت نیز جزئی از اجزای سازنده زندگی می باشند. بمحض اینکه قوه ابدی نور بحرکت آمد و خوبی را آفرید، قوه تاریکی نیز اضطراراً بدی و پلیدی را بوجود آورد. از آن پس این دو قوه قصد هلاک یکدیگر را کردند. همچنین این دو قوه سعی کردند یکدیگر را از آفرینش هرگونه جهانی که افضلیت یکی را بر دیگری مسلم سازد باز دارند. بکلام دیگر این دو قوه خود بخود باعث بوجود آمدن دو خدا گردیدند، یکی خدای نور و زندگی بنام «اهورا مزدا» و دیگری خدای تاریکی و مرگ بنام «آنگرا ماینو». اینها دو خدای کاملاً متفاوت بودند. ما آنها را بنام خدای خوبی و خدای بدی می شناسیم...»

پرسیدم: «ولی تمام این حرفهائی که می زنید. اینها چه ربطی به نوروز دارد؟»

«کاملاً مربوط است. در روز اول آفرینش همینطور بود، حالا هم همینطور است. در همان خلاء که گفتم، قوای نیکی و بدی با هم گلاویز شدند. قوه خوبی بخاطر دعای مخصوصی که میدانست موفق بشکست قوه بدی شد و آن قوه را برای مابقی

سه هزار سال اول آفرینش بدرون تاریکی راند. سپس، اهورا مزدا فاتحانه، سه هزار ساله دوم آفرینش را صرف بوجود آوردن دو جهان مینوی کرد: یکی جهان راستی و دیگری جهان مادی. در آغاز آفرینش، البته، این دو جهان چیزی جز دو ایده نبودند. دو ایده سازنده. اهورا مزدا در نظر داشت آن دو قوه را توأم ساخته بچنگ با اهریمن بفرستد. با قوه تکثیر مداومی که وی در این یگانگی سراغ داشت مطمئن بود خواهد توانست قوای اهریمن را تا ابد از ساختار ابدی خویش دور نگهدارد...

گفتم: «لطفاً بگذارید ببینم من گفتار شما را درست می فهمم. شما میگوئید جهانی که ما امروز در آن زندگی میکنیم روزی یک ایده ساده بوده؟»

«بگفته من اعتماد داشته باش. در آغاز جهان چیزی جز زاده فکر اهورا مزدا نبوده.»

با جسارت پرسیدم: «پس ماها از کجا پیدا شدیم؟»
 «پروفوسور و اینقدر کم حوصله،» گفت او. «تو یک شب سرد طولانی در پیش داری و من یک داستان بلند در دل. کم حوصله نباش! صحبت ما در باره این خرابه های گرداگردمان نیست که بشود فوراً یک متر روی آنها گذاشت و اندازه دقیق بدست آورد. زمان مورد بحث ما هم زمان معمولی نیست. گفتار ما درباره زمانهای بی انتها و فضاهای بیحد و پایان است، فضاهای عوض شونده. علاوه بر این مگر زندگی خود چیزی جز یک تصادف است؟ تصادفی بوجود آمده و تصادفی هم از میان خواهد رفت...»

با بیصبری پرسیدم: «بالاخره میگوئید این زندگی کی آفریده شده؟»

«موضوع مورد بحث کی بودن آفرینش نیست،» گفت او با خونسردی. «ما در مورد یک وجود بی ابتدا و بی انتها بحث

داریم. زندگی لحظه ایست بر روی این وجود. سؤال اصلی باید مربوط به سلسله تداوم زندگی باشد نه گاه آفرینش...»
گفتم: «بسیار خوب. بگذارید سئوالم را اینطور مطرح کنم. خالق، مخلوقات خود را مطابق کدام معیار تداوم زمانی خلق کرده؟»

«این خیلی بهتر شد،» گفت او. «خالق نظم و ترتیب را پایه استوار سیستم کار خود قرار داد و اشأ یا راستی را بوجود آورد و درستی و عدالت را بعنوان محور اصلی آفرینش و زاینده آفریده های دیگر قرار داد.»

«من بسیاری از چیزهائی را که در گفتار شما هست درست درک نمی کنم. راستی و درستی چگونه میتوانند تشکیل دهنده جامعه باشند؟ مطابق تعریف...»

«جانم، تو واقعاً بی صبری،» گفت او. «وقتی اجتماعی تشکیل شد؛ البته نباید فراموش کنیم که تشکیل واقعی اجتماع خیلی بعد اتفاق می افتد، آنوقت احتیاج به تشخیص بین نیکی و بدی خواهیم داشت، نه حالا. چه بسا اوقات که تمیز نیکی از بدی بخاطر همانند بودن ذاتی آنها، کار آنقدر ساده ای نیست.»
گفتم: «در این گفتار شکی نیست.»

«برای اینکه انتخاب کننده بتواند بین خوب و بد تمیز قائل گردد،» ادامه داد او. «خالق 'وهومنا' یا فکر نیک را بوجود آورد. مقایسه مدام بین نیکی و پلیدی در مقابل معیارهای دانش و بینش یکی از بهترین راه های شناخت خوب از بد است.»
گفتم: «من که هنوز دروغ را ندیده ام. علاوه بر این، مگر بدی از جدال عقب نکشیده؟»

«کشیده،» گفت او. «اما تا به کی؟»

گفتم: «من که نمیدانم. شما بگوئید.»

«نه تا ابد، یعنی تا آن زمانی که مورد نظر ما است.»

با اشتیاق پرسیدم: «بعد چه شد؟»
 «بعد»، گفت او: «آفریدگار از ماده وجودی وهومنا استفاده کرده همان اسپننا آرمایتی را بوجود آورد. این حسی است که در انتخاب کننده دینداری و نیکوخواهی را بوجود می آورد.»
 پرسیدم: «چرا مرتب او را انتخاب کننده خطاب میکنید؟ چرا نمیگوئید شخص یا نفر یا چیزی مثل آن؟»
 «چون در وقت مورد نظر ما هنوز شخص، به آن معنی که ما می دانیم، بوجود نیامده. در این مقطع تنها صور جنبه وجودی دارند. چطور میشود ایده ای را به چیزی که هنوز بوجود نیامده نسبت داد؟ آفریدگار پیگرد آفرینش چیزی بود که ما آن را با اسم 'خشاترا واریا' یا قدرت مقدس می شناسیم. این اجتماعیست از انتخاب شوندهگان که همگی دیندار و نیکوکار هستند.»
 با بیصبری گفتم: «ولی هنوز کمبودی های زیادی هست. با اینکه این همه وقت صرف شده، هنوز هیچ چیز جنبه مادی بخود نگرفته.»

«حق با شماست»، گفت او. «ما در حالت 'خوردات' هستیم که حالت کمال می باشد. حالتی که عاقبت به آخرین مرحله یعنی 'امردات' یا بی مرگی و بقا میرسد. من آن را همچون نیکی خودزا می شناسم، نیکی ای که مرتب از درون خود نیکی بوجود می آورد تا آنجا که نسل بدی بکلی ریشه کن می گردد.»
 پرسیدم: «بنا به گفته شما، از ماده وجودی وهومنا یک اجتماع نامیرا بوجود آمد. آن اجتماع حالا کجاست؟»
 «نباید فراموش کنیم»، گفت او، «که اولین پایه بحث در این قسمت این بود که در آفرینش هنوز ماده وجود نداشت و همه چیز حالت غیرمادی و تئوریکی داشت. دوم چیزی که باید در نظر داشته باشیم این است که برای آفریدگار این خلقت جنبه امتحانی داشت.»

«امتحان برای چه؟ برای ساختن میلیاردها اجتماعات
غیرمادی همیشگی؟»

«دیگر پر روئی موقوف!»

گفتم: «نه، باور کنید. این پر روئی نیست. میخوام این
موضوعی را که شما درباره اش اینقدر دانش انباشته اید کمی
عمیق تر بفهمم.»

«میتوانستی خواهش کنی. توضیح میدادم،» گفت وی با
رنجیدگی.

گفتم: «باشد. می پرسم. تاکنون من میتوانم دو کره — یکی
روشن و دیگری تاریک — را بنظر آورم. کره روشن حاضر
بقبول شکل ساده است ولی کره تاریک همچنان در رکود مانده.
حالا سؤال من. جای افرادی مثل بنده و جنابعالی در این دو جهان
کجاست؟»

«تصورات بسیار بجاست،» گفت وی. «فقط شاید بجای
«شکل ساده» بهتر بود بگوئی «شکل مادی.»

«خوب، هرچه،» افزودم من.

«هرچه دیگر چه نوع جوابی است؟» پرسید او با ناامیدی.
«بگذار بهمین موضوع از نقطه نظر آفریدگار نگاه کنیم. اگر
مقصود من را درک میکردی هیچگاه از این به بعد 'هرچه' را
اینطور بکار نمی بردی. در عوض در اخذ دانش بیشتری می
کوشیدی.»

با لحنی که همیشه شاگردانم وقتی با موضوع های غامض
روبرویشان می سازم بمن جواب میدهند گفتم: «که اینطور.»

«بله، همینطور،» گفت وی با آرامی و پس از وقفه کوتاهی
افزود: «فراموش نکن که بدی ممکن است هر آن از تاریکی درآید
و بخوبی حمله ور گردد. از طرف دیگر، خوبی جهانی معنوی از
درستی و پاکی ساخته و پی گرد زیور دادن آن جهان معنوی با

مادیات است. اتحاد بین این دو نیروست که به اهورا مزدا دلگرمی میدهد و او را در پایان دادن به دروغ امیدوار میسازد. وگرنه جهان میتواند در ظلمت ابدی فرو رود.»

با اشاره بصحبت خودمان در روی قله کوه، در قلب تاریکی، پرسیدم: «منظورتان همین ظلمتی که است که ما هم اکنون در قلب آن مانده ایم؟»

«شاید هم همینطور باشد،» گفت او با خونسردی.

پرسیدم: «ولی فکر نمیکنم موضوع به همین جا ختم شد؟»

«اگر به همینجا ختم شده بود، آیا تو میتوانستی امشب روی این کوه این صحبت را با من داشته باشی؟»

گفتم «نه، ولی عاقبت چه شد؟»

«قدما قوه مخیله ای بسیار قوی داشتند،» گفت وی. «نسل اندر نسل گوئی از قدرت این قوه ذاتی کم شده است. از همین قوه تخیلی قدما استفاده کن و همانطور که آنها از اجرام سماوی شکلهای شیر و عقرب و بز درست میکردند در ذهن خودت جهان آفریدگار را تجسم نما.»

پرسیدم: «چطور میتوانم این کار را بکنم؟ من حتی نمیتوانم چشمانم را باز نگهدارم.»

«شاید،» گفت او، «باید جویدن گیاه را برای مدتی بس کنی!»

گفتم: «فکر خوبی است. اصلا مثل اینکه تاثیر گیاه باید بیش از گرم کردن باشد.»

«خوب، پس گیاه را کنار بگذار.» سپس با همان لحن ادامه داد «این آسمان شبیه یک کاسه بزرگ وارونه است. همین طور نیست؟»

تصدیق کرده گفتم: «بله. همین طور است.»

«اگر میتوانستی آن را مثل من لمس کنی قبول میکردی که

از جنسی سخت و فلز مانند درست شده است. در حقیقت اهورا مزدا آسمان را از فلز درخشان آفرید که در مقابل آنگرا ماینو مانند سدی استوار قرار گیرد.»

پرسیدم: «مگر آسمان یکی از آفریده های اهورا مزداست؟»
 «البته»، گفت او. «آسمان اولین قدم در سلسله آفرینش اوست. دلیل آفریدن آسمان اول دور نگهداشتن بدی از جهان مینوی و دوم برای بالا نگهداشتن آفتاب و ماه بود که از بالا بزمین نیفتند...»

با خنده تکرار کردم: «که از بالا بزمین نیفتند! این دیگر چطور حرفی است؟»

«خالق ماه و خورشید را با میخ بر روی آسمان استوار کرد تا از افتادن آنها جلوگیری شود.»

با پوزخند گفتم: «با میخ،» و ادامه دادم: «مگر همان خلاء که خوب را از بد جدا می کرد چه اشکالی داشت که لزوم آفرینش آسمان بمیان آمد؟»

او با لحنی رسمی گفت: «بگذار سئوالهایت را یکی یکی جواب بدهم. هر دو قوه میتوانند در خلاء عمل کنند و حال آنکه اهورا مزدا در نظر داشت بدی را تا ابد از خوبی دور نگهدارد. و اما سئوال دیگر. ماه و خورشید با میخ به آسمان چسبانیده شدند و هنوز هم همان طور به آن وصل هستند. برای تو میخ چیزی است که اجسام این جهانی را بیکدیگر وصل می کند و از حرکت باز میدارد. این اصل درباره اجرام، افکار و معنویات صدق نمیکند...»

گفتم: «خوب، هر طور که شما میفرمائید. اعتماد من بدرستی داستان شما تزلزل ناپذیر است.»

«خوب، شاید همه گفته های من بنظر شما داستان باشد، ولی همین داستانها برای کسی که در اوان آفرینش وجود داشته

نمی‌تواند چیزی بجز حقیقت محض باشد.»

وقتی اینطور حرف می‌زد چندی در جانم می‌افتاد. در دیوانگیش شکی نداشتم ولی نمی‌دانستم نتیجه دیوانگی او بین حالا تا فردا صبح در سرنوشت من چه تاثیری خواهد داشت! بهترین راه گریز را در سرگرم نگه‌داشتن وی دیده پرسیدم: «خوب. بعد چی شد؟»

«حالا من را مسخره هم می‌کنید؟» پرسید او با نارضایتی چشمگیر.

با لحنی جدی گفتم: «اختیار دارید. این چه حرفهائی است. من از هر دو کلام شما حتماً یکی را قبول...»

«این هم اذعان خودت.» گفت او و به اصل داستان برگشت: «اهورا مزدا هر عنصر را از ماده عنصر قبلی اش می‌سازد. مثلاً وی آبها را از عنصر وجودی آسمان بوجود آورد و زمین را از ماده آبها ساخت. گیاهان بعد از وجود آب آفریده شدند و سرتاسر زمین را پوشانیدند. علاوه بر این هر یک از عناصر آفرینش نه تنها دارای قوه مخصوص بخود بلکه دارای مجموع قوای مخلوقات پیشین نیز بودند. مثلاً گاو مقدس بر گیاهان رجحان داشت و مانند آنها زمین گیر نبود. سپس انسان بوجود آمد که از حیث دانش و بینش سر آمد دیگران بود.»

گفتم: «چه جالب. بعد از این همه تفصیلات عاقبت رسیدیم به فلسفه کهن آفرینش — انسان سرور مخلوقات است!»

«نه، ابداً.» گفت او. «سرور نه، شاید چیزی نزدیک به سرور که آنهم خود بحث انگیز است. انسان در مقابل بدی و دروغ ضعیف است و این را اهورا مزدا از هر کس دیگر بهتر میدانست. اهورا مزدا به جنگجویی احتیاج داشت که کاملاً شکست ناپذیر باشد.»

«پس این مقدمه چینی‌ها برای ورود به مبحث پیغمبرانی

مثل حضرت زردشت است؟»

«نه،» گفت او. «زردشت پیغمبر خیلی بعد از این ماجراها وارد جهان هستی شد. من از قوه ای صحبت میکنم که دو جهان مادی و معنوی اهورا را یکی ساخت.»

صبورانه گفتم: «شما قبلا هم درباره این قوه ی متحد کننده چیزهائی گفتید. شاید منظورتان جهان طبیعی است؟»

«یک قسمتش البته همان جهان طبیعی است،» گفت او. «و قسمت دیگرش جهانی است که اهورا مزدا جهت پرورش و پیشبرد جهان مادی خود ساخته بود...»

با بیصبری پرسیدم: «اینها چه قوه هائی هستند؟» و ساکت شدم. آخر تا کی میتوانستم به این لاطاعات گوش بدهم و از سوزش سرما ضجر بکشم!

«منظورم «نامیران مقدس» هستند که جهان را با داد، درستی، صلح، صفا و خوشی پر میسازند.»

گفتم: «متوجه شدم،» و باز در همان خاموشی خود را گم کردم.

«و البته این ما را میرساند به شاهکار خلقت اهورا مزدا، عنصری که جهان های مادی و معنوی وی را متحد ساخته و بدون شک در پایان بر بدی فائق خواهد آمد.»

با شادی فریاد کشیدم: «میدانم، میدانم، منظورتان راستی است. راستی و درستکرداری. همین طور نیست؟»

«همینطور است،» گفت او. «اهورا مزدا پس از شکست پلیدی و خلقت جهانهای مینوی و مادی کاملاً قانع بود. آسمان از جهان وی در مقابل بدی دفاع میکرد و عنصر راستی بجهان وی زندگی ابدی می بخشید. درزیر آسمان آبها صاف، علفها سبز و گله ها و رمه ها سالم بزندگی ادامه می دادند. و انسان که بر صدر این سلسله مراتب نشسته بود میتواندست صاحب یک زندگی

ساده، آرام و پر برکت باشد. در اینصورت خوبی روز به روز فزونی می‌یافت و قدرت پلیدی کمتر و کمتر می‌گردید. در حقیقت هر اتم که از جانب بدی بخوبی می‌گرائید، بهمان اندازه از سلامت، رشد و عظمت جهان پلیدیها کاسته می‌گشت. « با طعنه گفتم: «مثل اینکه خوبی نمیتوانست جهانی بسامان تر از این بیابد؟»

«همینطور است»، گفت او بدون آنکه واقعاً توجهی به گفتار من بکند. «البته بدی برای ابد در خواب نماند. در حقیقت پلیدی بیدار شد، جهان آفریده اهورا مزدا را با پیشرفتهای آن از نظر گذرانید و به ویران ساختن آن کمر همت بست. برای انجام این مهم، پلیدی ابتدا در آسمان رخنه‌ای بوجود آورد و از آن طریق بدرون آفرینش اهورا مزدا راه یافت. سپس آبها را آلوده ساخت، گیاهان را زهر آلود کرد و گاو سفید مقدس و انسان اولین را یکجایه کشت...»

با لحنی پایان بخش گفتم: «آخر داستان. حالا میشود آتش را راه انداخت؟ من دارم از سرما هلاک میشوم!»

«پروفسور»، گفت او با لحنی پدرانیه. «صبر داشته باش. کم کم باز گیاه را بمک. شاید عصاره بی نظیر گیاه کمی صبر بتو عطا کند. من هنوز داستانم را شروع هم نکرده‌ام. اما درباره آتش که هر آن پایش را بمیان میکشی. کمی صبر کن خواهی دید چنان آتشی در قلبت بوجود بیاورم که تمام غبار قرون متمادی را از روحت پاک کند و دیدی چنان صاف، شفاف و بی واسطه بتو بدهد که در این جهان خاکی همتا نداشته باشد. آن وقت خواهی دید چرا طومارهایی که امروز با آن همه دقت بررسی کردی تنها غباری از حقیقت را در بر دارند. و البته این کار امکان پذیر نخواهد بود مگر اینکه تو به من اعتماد کامل داشته باشی.»

گفتم: «باور کنید. من بشما اعتماد کامل دارم...»

«من هم کاملاً حرف شما را باور میکنم،» با خنده گفت او و افزود، «ولی در عین زمان فرقی هم بین اعتماد شما بخودم و اعتماد آنگرا ماینو بقدرت تخریبی خود نمی بینم. آنگرا ماینو فکر میکرد میتواند بجهان اهورا مزدا وارد شود، آن را ویران سازد و در وقت معین بگریزد...»

با تعجب پرسیدم: «خراب کرد و گریخت. مگر همینطور نشد؟»

«بله، خراب کرد،» گفت او. «ولی نتوانست بگریزد.»

«چرا؟»

«چون راستی فاتح از آب در آمد. اگر یادت باشد اهورا مزدا جهان خود را از راستی سرشار ساخت. پس از پاره شدن آسمان و ورود آنگرا ماینو به درون آفرینش اهورا مزدا، راستی آسمان را بازسازی و مستحکم کرد. وقتی آنگرا ماینو کارش تمام شد، یعنی پس از آن که آبها را کثیف، زمین را نجس، و گیاهان را زهرآگین نمود و گاو مقدس و انسان اولین را کشت، وقتی خواست بجایگاه خود برگردد، نتوانست راهی را که از طریق آن وارد شده بود پیدا کند. راستی آسمان را بازسازی کرده بود و، بدین ترتیب، آنگرا ماینو برای ابد در زیر آسمان سطر اهورا مزدا ماند و در حقیقت زندانی ابدی شد.»

با شوخی گفتم: «راستش را بخواهید، من هم خودم را مثل آنگرا ماینو زندانی حس میکنم. نه میدانم کجا هستم و نه میدانم مصاحبم کیست.»

«وقتش که رسید خواهی فهمید،» گفت او با لحنی اطمینان

بخش.

بمکیدن گیاه که احساسی گرم و دلپذیر در من بوجود می آورد ادامه دادم و حس کردم که از معمول خود خیلی پرحرف تر و جسورتر شده بودم.

گفتم: «پس اگر مطابق گفتار خودتان آدم و آنچه اهورا مزدا جهت زیست وی ترتیب داده بود از بین رفت، اهورا مزدا جهانش را چگونه پرآدم ساخت؟ من و شما که اینجا هستیم، چطور به اینجا رسیده ایم؟ نیاکان ما چگونه بوجود آمدند؟»

«خوش»، گفت او. «بی شک معجزه ای در کار بوده. تا آنجا که من میدانم، تخمه آدم در هنگام کشته شدنش بماه رفته، در آنجا با نور آفتاب پاک گردیده و بزمین برگشته و بصورت بته ریواسی دو شاخه از زمین روئیده...»

گفتم: «این دیگر چه حرفی است؟ نسل آدم را اینطور خوار کردن چه لزومی دارد!»

«باور کن»، گفت او. «هیچ شوخی در کار نیست. این یک نوع ریواس سماوی بوده که دو ساقه بهم چسبیده داشته.»

«بعد هم حتماً یک ساقه آن مرد و ساقه دیگرش زن شده.»

«آفرین.» گفت او. «در حقیقت هم همینطور بوده.»

«این که همه ما را فرزند ریواس میکند. مگر اینطور چیزی شدنی است؟»

«شما را، البته»، گفت او و افزود. «ولی فراموش نکنید که فرزند ریواس سماوی.»

با سرسختی پرسیدم: «خود شما چطور؟ یا اینکه شما تافته جدا بافته...»

«احتیاج به بی حرمتی نبود که...» گفتارم را قطع کرد.

گفتم: «انشالله که می بخشید.»

«ببین فرزندم»، گفت او با لحنی ستیزه جویانه. «من از شما انتظار نداشتم که روی هرچه میگویم صحه بگذارید یا نگذارید. موضوع نوروز را شما با آن طومارها آغاز کردید. بفکرم رسید باید دانش شما را در این باره تکمیل کنم. همین و بس.»

« عرض کردم که متأسفم. شوخی کردم. یک شوخی ساده که نباید اینقدر ناراحتی درست کند. »

« بنظر من این شوخی نیست. شوخی حقیقی این است که من شما را همانطوریکه هستید بالای این کوه بدون آتش و گیاه بگذارم و بروم. »

عذر خواهیم را تکرار کرده گفتیم: « من جداً از گفتارخودم متأسفم. راستش، قسمتی از داستان شما هنوز هم برایم کاملاً مبهم است. مثلاً از داستان شما اصلاً معلوم نیست ما مخلوقات با خدای خود چگونه در تماس هستیم... »

« با ادعیه، » گفت او.

پرسیدم: « یعنی چطور؟ با واسطه یا بدون واسطه؟ »

« با واسطه، البته، » گفت او. « از طریق ساختار اهورائی. »

« من که از این ساختار سراغی ندارم! »

« جریان بسیار ساده ای است. هر یک از شماها یک روح یا 'فره وشی' مخصوص بخود دارید. آرزوهای خود را به فره وشیتان میگوئید. او توسط ایزدی که خودش می شناسد آرزوی شما را توسط یکی از 'نامیران مقدس' به درگاه خالق میرساند. »

« چه جالب. مگر تعداد این فره وشی ها و ایزدها چند تا است؟ »

« تعداد فره وشی ها در هر زمان به اندازه تعداد مومنان دین است. ایزدان باشند، آنها دارای تعدادی زیاد ولی محدود می باشند. »

« اینقدر ایزد برای چیست؟ »

« کار بندگان خالق کار ساده ای نیست. هرچه امیال و آرزوها ظریف تر شوند، کار ایزدان بهمان اندازه بیشتر و تعدادشان زیادتر میشود. »

گفتم: «ناوروز اکه^۱، شما واقعاً داستان گوی زبر دستی هستید. باعث افتخار من است که اینجا هستم و به گفتارهای شیرین شما گوش میدهم.»

«لزومی به تعریف از داستان سرائی من نیست.» گفت او با لحنی خشن تر از پیش. «من به تعریف و تمجید کسی احتیاجی ندارم. جلب اعتماد شما برایم از همه چیز مهم تر است. وقتی دیدم میخواستید سطح دانشتان را راجع به نوروز وسعت دهید، فکر کردم شاید بتوانم در این راه کمکی بکنم. چون آنچه شما امروز بعنوان نوروز می شناسید قطره ای بیش از حقیقت نوروز نیست. گوئی نوروز قطره ای بوده که در اقیانوس بیکران زمان و در ورطه رسوم و عادات اسلامی افتاده و محو شده. از آن گذشته، آنها که با چنین دقتی نوروز را توصیف می کنند، آیا خودشان از گذشته نوروز با اطلاعند؟ البته که نه. چطور میتوانند با اطلاع باشند...»

گرچه صحبت کردن با فضای تاریک روبرویم مرا ناراحت می کرد، گفتم: «من در اصل گفتار شما اشکالی نمی بینم. از آن گذشته گمان می‌کردم که موضوع اعتماد را نیز مدتها پیش کاملاً حل کرده بودیم.»

«یعنی میگوئی تو بمن اعتماد کامل پیدا کرده ای؟» پرسید او با تعجب فراوان.

گفتم: «البته که اعتماد دارم. مگر راه دیگری به روی من باز هست؟»

«همین حرف صدق کلامت را میرساند.» گفت او و افزود: «علاوه بر این، فکر نمیکنم من و شما هیچوقت بتوانیم هم فکر بشویم.»

۱- اکه به تاجیکی همان معنی آقای فارسی را دارد.

زیر لبی گفتم: «کدام هم فکری؟ تنها چیزی که من می بینم تاریکی است و شبی که من را وادار کرده مثل دیوانه ها با آن حرف بزنم. نمیدانم چرا نمیشود آتش را روشن کرد. اصلاً شما از چی می ترسید؟ از سربازها هراس دارید یا از حیوانات یا از چی؟»

«اینها که میگوئید اشکالات شخصی خود شما است،» گفت او. «من از همین جا که نشسته ایم میتوانم زرافشان زیبا را که در پائین روان است ببینم. آسمان تقریباً بی ابر است و حیوانات و پرندگان بزندگی روزمره خود مشغولند. تعداد مردم، البته، از روزها کمتر است ولی کم و بیش اینجا و آنجا پلک می زنند.»

از کوره در رفته گفتم: «بگوئید ببینم. مگر شما چطور چشمهائی دارید که درون این تاریکی می بینید؟ نکند یکی از همان عینک های توی شب بین را پوشیده اید!»

«نه،» گفت او با خونسردی. «من سیاهی و تیرگی آنگرا ماینو را در هم شکسته ام. تو هنوز در آن تاریکی غوطه میخوری. ما در دو دنیای کاملاً جدا از هم زندگی می کنیم.»
گفتم: «اینطور که پیداست، چون شما بگرمی و خواب و مانند اینها احتیاجی ندارید من هم باید...»

«ابداً و اصلاً،» گفت او. «هرگاه اعتمادت بمن صادقانه شود نوری که من را رهبری می کند تو را هم رهبری خواهد کرد.»
پرسیدم: «راستش را بگوئید. شما مؤبد آتشگاهی یا چیزی مثل آن نیستید؟»

«نه،» گفت او. «همانطور که گفتم اسمم ناوروز است و عادتاً در خارج از شهرها، در قلب طبیعت زندگی میکنم.»
«شما همه ی روز اعمال من را از زیر نظر می گذرانیدید. هم دیدید و هم شنیدید که من طومارها را روی نوار ضبط کردم.»

چرا همان موقع که میتوانستم شما را بخوبی ببینم خودتان را نشان ندادید؟»

«چون مطمئن نبودم که حدسم درباره شما کاملاً صحیح است،» گفت او با لحنی دوستانه. «دانشمندان بسیاری برای دیدن این خرابه‌ها به اینجا می‌آیند. بعضی از آنها معلومات نسبتاً مهمی درباره گذشته که من هم جزئی از آن می‌باشم بدست می‌آورند. ولی هیچ یک از آنها آن اعتماد نهفته‌ای را که شما در من برانگیخته‌اید، بر نمانگیده‌اند.»

با خنده پرسیدم: «خوب، پس اقلابگوئید اشتباه من چه بود؟»

«اشتباهی در کار نیست. شما صندوق را مهر و موم کرده بجای اولش برگردانیدید و به این ترتیب چیزی را که دیگران می‌بردند و در طول زمان تباه می‌کردند از گزند حتمی مصون داشتید.»

«شاید حق با شما باشد. ولی من صندوق را بخاطر اینکه برایم مقدور نبود نبردم، نه بخاطر دلیل دیگری. اگربر خلاف این عمل می‌کردم و صندوق را می‌بردم تمام محتوای آن ضایع میشد.»

«بدون شک،» گفت او. «ولی ما هر دویمان خوب میدانیم که نه شما و نه دیگران این فرصت را نخواهید داشت که برای دومین بار به اینجا پا بگذارید. من اینطور خلاصه گرفتم که شما به دنبال معلومات درباره نوروز می‌گشتید نه دنبال شهرت زود گذری که این صندوق میتوانست در گوشه فلان موزه برای شما کسب کند. لذا معلومات نا رسا و ناقصی را که طومارها ارائه می‌دادند برداشتید و بس.»

«پایه اعتماد شما بمن روی همین استوار است؟»

«نه، تنها این نیست. شما نمیدانید. ذاتاً هم اصلاً نمی‌

توانید بدانید که شما و من—در حقیقت خانواده شما و من—
 قرنهای متمادی با هم آشنائی داشته ایم. آخر شما از یک خانواده
 بسیار اصیل تورانی تبار هستید...»
 با عصبانیت گفتم: «نفهمیدم، شما میتوانید نسبت عرب و مغول
 به من بدهید، ولی تورانی؟»
 «بله، تورانی،» گفت او با وقار و پرسید: «چرا این نسبت
 شما را اینطور عصبانی کرد؟»
 تکرار کردم: «عصبانی؟ کی عصبانی است؟ من را تورانی
 خطاب می کنید و انتظار دارید که عصبانی نشوم!»
 «در هر صورت عصبانی نشو. منظورم تو نبود. توی نوعی
 بود.»
 با کمی رنجش گفتم: «نه، مهم نیست. لزومی هم ندارد برای
 من ناراحت بشوید.»
 «من ابداً چنین احساسی را ندارم. این شما هستید که باید
 اول تمام جوانب را در نظر بگیرید و بعد حرف بزنید. در ابتدای
 صحبتمان شما را خیلی دانا تر از این می پنداشتم.»
 گفتم: «پندار شما درست نیست، وقت تعلیم و تربیت از من
 گذشته. من پروفیسورم. اگر راهنمائی لازم شود، راهنمائی
 همیشه بعهده من خواهد بود!»
 «حرف حساب جواب ندارد،» گفت او. «حالا که میگوئی همه
 چیز را میدانی، ناراحت نمیشوی اگر از تو یک امتحان کوچکی
 بکنم؟» و افزود: «تاریخ نژادی خودت را از همان صفحه اول
 برای من ورق بزن!»
 پرسیدم: «یعنی چه، از همان صفحه اول؟»
 «یعنی همین،» گفت او با لحنی آرام و حساب شده. «یعنی
 از ازمنه قدیم تا حالا که خودت را یک افغان، یا بگویم انگلیسی
 افغان، بحساب می آوری.»

گفتم: «سئوالتان آنقدر هم ساده نیست و متأسفانه دانش من برای چنین معلوماتی ساخته و پرداخته نشده.»
 «پس، اگر بقول خودت معلوماتت به اینجاها نمی رسد، علت آن عکس العمل شدید چه بود؟»
 در پاسخ این سؤال ساده او جوابی نداشتیم و ساکت ماندم.
 در عین حال خود را تنها و تحت تهدید حس کردم. عاقبت گفتم:
 «چطور میشد اگر شما شرح زندگی خانواده من را بیان می کردید؟»
 «میخواستم بیان کنم که...»

با عذرخواهی گفتم: «متأسفم. بفرمائید شروع کنید.»
 سینه اش را صاف کرد و گفت: «اواخر سلطنت مبارک فریدون شاه بود. برای دو سال تمام ایران زمین برای تقسیم شدن کشور بین پسران پادشاه در جوش و خروش بود. شاه فرموده بود که هر یک از پسرانش بخشی از کشور را صاحب میشوند ولی قسمت فرزندان و زمان تقسیم را معین نکرده بود. عاقبت موقع موعود فرارسید. ایرج، کوچک ترین پسر پادشاه، ملک ایران و فرکیانی را به ارث برد. سرزمین های غرب خزر به سلم و سرزمین های شرق به تور تعلق گرفت. هنوز یک ماه از این فرمان نگذشته بود که تور طایفه خود را جمع کرد و آماده حرکت گردید. خانواده تو از طایفه تور بودند و در آن وقت در حوالی شوش زندگی می کردند. آنها نیز مطابق دستور باید به همراهی تور به این نواحی می آمدند. باورتان بشود یا نه، ششماه بعد از دستورشاهانه آنها نیز به این نواحی آمدند و همجوار ترکهای چادرنشین ناحیه ایسی کول،^۲ یا دقیق تر بگویم

^۲ - Issyk Kul اسم دریاچه ای در شمال شرقی قرقیزستان است.

در چلپان آتای^۲ امروزی سکنا گزیدند. در ضمن، راستی یادم رفت بپرسم شما تا کنون به چلپان آتا رفته اید؟»
 گفتم: «نه، متأسفانه نرفته ام.»
 «باید سری بزنی. موطن اصلی تو آنجاست.»
 با علاقه فراوان پرسیدم: «فامیل من در چلپان آتا مشغول چه نوع کاری بودند؟»
 «فامیلت سرپرست اداره بررسی امور ترک و تور در ناحیه بودند.»

گفتم: «راستش را بگویم، گفتارهای شما بیش از حد شوق انگیز است. لطفاً بگوئید نیاکان من برای چند سال مسئول امور این اداره بودند؟»

«برای مدت زیادی. تا هنگام ساخته شدن سیاوش گرد.»
 پرسیدم: «سیاوش گرد دیگر کجاست؟»

«در نزدیکی شهر قدیمی ختن در چین،» گفت او و ادامه داد:
 «همانطور که میدانید، کیکاووس پسرش سیاوش را بخونخواهی ایرج که غیرعادلانه بدست تور کشته شده بود بجنگ با افراسیاب تورانی فرستاد. وقتی سیاوش خود را با تورانیان که آنها نیز از نژاد ایرانی بودند مواجه دید تاب جنگ کردن با آنها را نیاورد و با کمک پیران، فرمانده قوای توران، با افراسیاب معاهده صلح امضاء کرد. کیکاووس هنگام شنیدن خبر صلح برآشفته و معاهده را باطل شمرد و به سیاوش دستور داد قوای ایران را از رود آمو گذرانده تورانیان را تار و مار و افراسیاب را دستگیر کند. سیاوش از اجرای فرمان پدر سر باز زد و، در نتیجه، بعنوان اولین پناهنده سیاسی ایران وارد خاک توران شد. درتوران،

^۲ - Cholpan Ata اسم شهر کوچکی است در کناره شمال غربی

دریاچه ایسی کول.

ابتدا دختر پیران و سپس دختر افراسیاب را بزنی گرفت و سیاوش گرد را جهت تأمین امنیت برای خانواده خود و پیروانش ساخت. فامیل تو در همین وقت از ناحیه چلپان آتای امروزی به سیاوش گرد کوچ کردند تا این یگانه پایگاه ایرانی واقع در توران را مستحکم سازند.»

باز با اشتیاق پرسیدم: «پس به سر اداره روابط ترک چه آمد؟»

«ترکها وارد ناحیه شده آن را مستملکه خود کردند و تدریجاً جزء ایل راه آنها گردید.»

گفتم: «شما واقعاً خیلی چیزها درباره فامیل من می دانید. همینطور نیست؟»

«امید وارم دانشم برای جلب اعتماد کامل تو کافی باشد.»
از روی حقیقت گفتم: «این حرفها چیست؟ من که به شما اعتماد زیادی دارم.»

«پس چرا من باورم نمیشود؟» پرسید او با ناباوری. «اگر راست میگوئی بر خیز تا با هم برویم پائین در کنار رود زرافشان.»

با تعجب گفتم: «کی؟ همین حالا؟»

«بله، همین اکنون،» گفت او.

«ولی من که نمیتوانم توی این تاریکی محض چیزی ببینم!»
«چه عیبی دارد؟ من بجای شما می بینم و شما را راهنمایی می کنم.»

«نمیدانستم آزمایش ساده ای که گفتید اینقدر دامنه دار است وگرنه جواب درست تری می دادم.»

«تو هنوز واقعاً نمیدانی من کی هستم. همینطور نیست؟»
«خوب، شما در هر حال داستانهای بسیار جالبی برایم گفته اید. ولی هیچ یک از این داستانها نمیتواند در من آن طور

اعتمادی بوجود بیاورد که در این تاریکی محض همراه شما از کمرکش این کوه پائین بیایم. مگر مرگ آن پائین منتظر من ننشسته؟»

موضوع صحبت را عوض کرده گفت: «چطور میشد اگر درباره افغانستان برای حرف میزدیم؟»
«فکر جالبی است.»

وی ادامه داد: «پس از اینکه کیخسرو توران را مسخر کرد، فامیل تو هم مثل خیلی فامیلهای دیگر در سفر جهانگردی پادشاه که شامل آسیای میانه امروزی، چین و هند میشد، شرکت کردند. کیخسرو درهر ناحیه کم جمعیت چندین خانواده را سکنی میداد. خانواده شما را در سمنگان گذاشت و آنها از همان زمان ناپدید شدن کیخسرو در نور پاک و آمدن زردشت پیغمبر بدربار گشتاسب شاه در همین ناحیه زیسته اند.»

همچنان راسخ در عقیده خود گفتم: «اینها همه گفتارهای نیک. ولی هنوز هم تمام چیزهائی که میگوئید جنبه اسطوره و افسانه و حتی قصه دارد. از آن گذشته، مگر نمیتوان همه آنچه را که تا حال گفته اید درباره هر ایرانی یا تاجیک یا افغان گفت؟ شما چیزی در خصوص فامیل من بطور اخص نگفته اید که من بتوانم آن را شخصاً تأیید کنم.»

«اگر همانطور معلوماتی که میگوئید بشما بدهم متقاعد میشوید؟» پرسید او.

گفتم: «در هر صورت قدم مثبتی خواهد بود،» و افزودم: «در هر حال این را باید بگویم که شما من را از جرگه کسانی که اصلاً باوری ندارند در آورده و به گروه آنها که حاضر بقبول هستند وارد نموده اید. تنها قوه عقلانی من متقاعد نشده.»

«که اینطور،» گفت او. سپس با وجود اینکه من و او حتی با هم آشنا هم نبودیم من را با اسم اولم خطاب کرده گفت: «پیرزاد،

من نمیخواستم شجره نامه فامیلت را زیر و رو کنم ولی وقتی عکس العملت را نسبت بکلمه توران دیدم عقل از سرم پرید و دانستم باید نکته هائیرا برایت روشن سازم تا سوء تفاهم منتفی گردد. نارسائیهای نژادی را نباید بهیچوجه پنهان کرد. برعکس باید آنها را مطالعه کرد، شناخت و از خود کرد.»

گفتم: «منظور شما را کاملاً میفهمم، ولی تمایزاتی که شما توضیح می دهید این روزها دیگر وجود ندارند. همه ترکها خود را تورانی قلمداد می کنند...»

«اینطور هم باشد. چه اشکالی دارد؟ مگر پاسپورت شما شما را انگلیسی افغان قلمداد نمی کند؟ آیا این آن معنی را دارد که شما هویت انگلیسی را به هویت افغانی یا افغانی را به انگلیسی ترجیح می دهید؟»

چیزی نگفتم ولی نگرانیم همچنان ادامه داشت. من درباره خودم به او هیچ چیز نگفته بودم. با این حال او اطلاعات شخصی زیادی درباره من داشت. پرسیدم: «مگر ما با هم درباره هویت ملی من صحبت کرده بودیم؟»

«فکر می کنید چنین صحبتی لازم بود؟» پرسید او.

گفتم: «من که دیگر ابداً چیزی نمی فهمم، ابداً.»

هرچه بیشتر حرف میزد من خودم را حقیرتر حس می کردم. درست است که داستانهای اسطوره ای و اساطیری وی را هرکس که با تاریخ کهن آسیای میانه آشنائی داشته باشد میتواند نقل کند. ولی اسم من، معلومات درباره پاسپورت و هویت ملی من را از کجا بدست آورده بود! من کوچکترین چیزی در آن خصوص نگفته بودم. آیا همه اینها را از لابلای چند کلمه مختصر که گفته بودم استخراج کرده بود؟ از کجا میدانست که من واقعاً از مزار شریف از ناحیه سمنگان هستم؟ نکند هنوز لهجه داشته باشم! گفتم: «خوب، کاملاً متوجه منظورتان هستم.»

«پس با من تا پائین، تا کنار زرافشان راه میروی؟» پرسید او دوباره با لحنی دوستانه.

با لحنی عاجزانه گفتم: «من در ثبات اعتماد بشما در خودم شکی ندارم و امیدوارم که مقصودم را درست بفهمید. ولی عقل من هنوز خوب کار میکند و اجازه نمیدهد با دانش کامل با پای خود در کام مرگ قدم بگذارم.»

«اینها دیگر چه حرفهائیست؟» پرسید او. «لطفاً صحنه سازی نکنید. شکی ندارم که نتوانسته ام اعتماد شما را آنطور که پدرتان جلب میکرد جلب کنم و باید کوشش بیشتری بخرج بدهم.» «منظورتان از «جلب می کرد» را درست نفهمیدم. مگر اتفاقی افتاده؟»

«فرزندم،» گفت او. «متأسفم. تلگرافی برایت در راه است که وقتی به مهمانخانه تاجیکستان رسیدی دریافت میکنی. متأسفانه این تلگراف حاوی خبر خوبی نیست.»

با لحنی کاملاً رسمی گفتم: «لزومی بترسانیدن من نیست چون من را هراس به اندازه کافی رنج می دهد. راستش را بخواهید از همان لحظه ای که صدای شما را شنیدم تا این زمان یک لحظه راحت نداشته ام. دست از سرم بردارید.»

«چطور ممکن است حالا که اینقدر بجلب اعتمادت نزدیک شده ام تو را رها کنم؟»

«گفتم که. اگر این لحن گفتار را ادامه دهید تدریجاً من را به ورطه مرگ خواهید کشید. که شاید هم نقشه شما همین باشد. ولی بگذارید خدمتتان عرض کنم که من بهیچوجه قانع نیستم و شما نمیتوانید با بیان چند اسطوره و تاریخچه نارسا مرا قانع کنید.»

«شاید این گفتارها برای شما چیزهای نارسا باشند،» گفت او. «ولی برای من تمام آن چیزهائیکه گفتم حقیقت محض

است.»

«یک چیز دیگر هم میخواستم بگویم. لطفاً من را فرزند خطاب نکنید. آخر، من و شما که هم سن و سال هستیم!»

«جدی میگوئید که ما هم سن و سال هستیم؟» پرسید او با طعنه. «پس چطور شد که تو آزمون را باختی؟ ترکها که تو اینقدر با اهانت از آنها یاد میکنی اقلهفت جد خود را در یاد دارند. در هر حال بگذار بپرسم مگر جد بزرگت با امیرامان الله بسفر اروپا نرفت؟»

خاضعانه گفتم: «درست است. رفت. در حقیقت سفر جد بزرگم تنها مهم انجام پذیرفته در زندگی پدر بزرگم بود. اصلاً فکرش را نکنید در زندگی پدرم هم چیزی از آن با اهمیت تر پیدا نمیشد.»

«متوجه گفتار خودت درباره پدرت شدی؟ فعل گذشته بکار

بردی.»

با تکرار گفتم: «باشد، فعل گذشته بکار بردم. ولی منظورم این نبود که شما میگوئید. علاوه بر این، شما کدام مدرک را به دست داده اید که به شخص من ربط داشته. منظورم اینست که چیزی باشد که غیر از من احدی از آن خبری نداشته باشد.»

«شما خودتان خواستار چنین مدرکی نشدید!»

گفتم: «اول از همه لطفاً بمن بگوئید جلب اعتماد کامل من

برای شما چه اهمیتی دارد؟»

«راستش را بخواهید، برای من شخصاً حائز هیچ اهمیتی نیست. این شمائید که به دنبال اطلاعات درباره نوروز میگشتید. میخواهم به شما نشان بدهم آن آرزویی که کردید چگونه به پیشگاه 'راستین' میرود، جواب می گیرد و برمیگردد. تا کنون هیچ جان بنده ای این مرحله را ندیده.»

گفتم: «ناوروزا که، اگر این اسم واقعی شماست. چرا اینقدر

با من شوخی می کنید؟»
 «شوخی نیست،» گفت او با اعتماد راسخ. «آنچه میگویم
 عین حقیقت است.»
 «چه میشود اگر من نخواهم با شما همراه شوم؟»
 «فکر میکنم اگر به بحثمان ادامه بدهیم با من خواهید آمد.»
 «شاید،» گفتم و خاموش شدم.
 «حالا،» گفت او. «درباره چیزهایی که فقط تو میدانی! یادت
 هست وقتی پانزده ساله بودی و با بچه ها کنار آسیاب بازی می
 کردی و توی رودخانه افتادی. چون شنا بلد نیستی آب با سرعت
 تو را غلطاند و بطرف گرداب کنار پل کشاند. در گرداب فرو شدی
 و غوطه خوردی. چندی بعد خودت را در کنار رود یافتی که بشاخه
 درخت افتاده ای چسبیده بودی. این صحنه یادت هست؟»
 درحالیکه در تاریکی بدنبال او می گشتم گفتم: «یادم هست.
 مثل روز روشن.»
 «خوب. این واقعه را چطور ارزیابی می کنی؟»
 گفتم: «نمیدانم چطور. تنها چیزی که یادم هست این است
 که دستی زیر بغلم را گرفتم و وقتی بخود آمدم بشاخه درختی
 چسبیده بودم. آن دست دست شما بود؟»
 «من نگفتم آن دست دست کی بود،» گفت او با لحنی بی
 تفاوت. «من فقط این واقعه را در مقابل گفتار شما خاطرنشان
 کردم. همین. باز، وقتی نوزده ساله بودی،» ادامه داد او. «با زن
 پرنجه پوش زیبائی جلو در خانه تان ملاقات می کردی و با
 همدیگر وارد دالان دراز و تاریک خانه می گردیدید. یکروز وقتی
 با همان زن به آخر دالان رسیدی متوجه شدی که آن زن خودش
 نیست و مردی از زیر پرنجه بیرون آمد. شروع به فریاد
 کشیدن...»
 «خوب. منظورتان را فهمیدم. لطفاً بس کنید...»

گفتارش را قطع کرده بعنوان آخرین آزمون پرسیدم:
 «آخرین نوروز حقیقی من را بخاطر دارید؟»
 «بخاطر دارم،» گفت او.
 «لطفاً برایم بگوئید!»

«چه هست که بگویم؟ در خوابگاه دانشگاه کابل زندگی
 میکردی. با وجود کمی پول برای جشن نوروز بهم اطاقهایت کمک
 کردی. یک بغچه لباس از مزار شریف رسیده بود ولی تو تصمیم
 گرفتی هیچ یک از آنها را نپوشی. ته کفشهایت سوراخ شده بود
 و جورابهایت فقط قوزه های پاهایت را می پوشانیدند...»
 گفتارش را که بی غش بود قطع کردم و با نهایت درماندگی
 پرسیدم: «شما این همه معلومات درباره من را از کجا بدست
 آورده اید؟»

«من این معلوماتها را نه تنها درباره شما بلکه درباره همه
 دارم.» این را گفت، از جایش بلند شد و افزود: «بقیه شب را گرم
 می مانی. من دیگر میروم.»
 «کجا میروید؟»

«وقتش رسیده که آتشت را بخودت برگردانم.» این را گفت
 و با عصایش آتش را هم زد. آتش برقی زد. من کنار آتش دراز
 کشیده بودم. گرم و راحت. از آنجا که نگاه میکردم ناوروز اکه
 مردی بلند قد و غیر معمولی بنظرم رسید.
 پرسیدم: «حالا که گفته هایتان اعتماد کامل مرا بشما جلب
 کرده کجا میروید؟»

«راست می گوئید؟ من شما را متقاعد کردم؟» این را گفت
 و در حال روی آتش را با خاکستر پوشاند. آنوقت گفت: «خوب.
 پس برویم!»

برخلاف تمام آنچه بر هوش و عقل من حکمفرماست دستم را
 دراز کرده در دستش گذاشتم. دشتش گرم بود و قدش خیلی

بلندتر از آن که من تصور میکردم. آنچه بیشتر از هر چیز جلب توجه من را کرد این بود که وقتی با عصایش آتش را هم زد، برای یک ثانیه، شکل اصلیش را دیدم. اصلاً بکسی که قبلاً دیده بودم شبیه نبود. شخصی که سر شب با من در کنار آتش نشسته بود شخصی بود عادی در لباس شکار. ولی ناوروز اکه چهره ای نورانی داشت، لباسی فاخر به سبک بخارای شریف پوشیده بود و کلاهی بسبک لران بختیاری بسر داشت.

وقتی روی پایم ایستادم، یا بهتر بگویم وقتی فکر کردم روی پایم ایستادم، بدنم کرخت بود و سرم گیج میرفت. قبل از قدم گذاشتن در قلب تاریکی خودم را جمع و جور کرده دست ناوروزا که را محکم در دست گرفتم. در ابتدا زمین در زیر پایم کاملاً سفت و سخت بود ولی چند قدم دور تر حس کردم نرم و ابرین شده، گوئی در باطلاق قدم میگذاشتم. کمی بعد این حس هم عوض شد و حس کردم آهسته آهسته در کام همان دره سهمناک که چندی قبل دیده بودم فرومی رفتم. حالتی عجیب داشتم و عاقبت از هوش رفتم. وقتی بخود آمدم، با اینکه در تاریکی محض بودیم، حس کردم که ناوروزا که بطور غیر طبیعی بزرگ، در حقیقت مثل یک غول شده بود. علاوه بر این من دیگر بدستش نچسبیده بودم بلکه روی شانه اش ایستاده بچند نخ مویش بند بودم. آن احساس افتادن که قبلاً وجودم را فرا گرفته بود اکنون دیگرگون شده بصورت حس پرواز روی بالهای هواپیما یا پرنده ی بزرگی که در قلب تاریکی فرو میرفت تبدیل شده بود.

با وجود اینکه به او نگفته بودم خواهم از آفریدگار چه بود، گفتم: «آرزو کردی که در یک جشن نوروزی واقعی شرکت کنی. من حالا آماده ام این آرزو را بمیان بگذارم. ولی قبل از شروع باید چند چیز را بتو خاطر نشان سازم. اول آن که تو

موجودی خاکی هستی که رخصت پیدا کرده ای رفتار فرشتگان سماوی را از نظر بگذرانی. بنابراین چیزهای بسیاری وجود دارند که دانش تو درباره آنها یا ناقص است یا هیچ. بدون این دانش فهم سلسله مراتبی که آرزویت در راه رسیدن یا نرسیدن بمقصد میگذراند برایت غیر ممکن خواهد بود. دیگر آنکه اگر آرزوی تو از مراتب بگذرد و بجایگاه راستین برسد، باید بدانی که تو قادر به دیدن آخرین مرحله رتق و فتق نخواهی بود. نور سفید راستین تابشی چنان شدید دارد که چشمان اشخاص عادی را در یک لحظه کور می سازد. سه دیگر آنکه دست آخر یا آرزویت برآورده میشود و خود را در مرکز آرزوی خود می یابی یا برآورده نمیشود و تاریکی اطراف تو همچنان فنا ناپذیر می ماند. آخرین اینکه باید بدانی که تصمیم راستین تصمیمی است نهائی.»

اوضاع مرا به فکر وامیداشت و چون دیگر چکار کردم را نمیدانستم تمام اعتماد خود را در ناوروز اکه متمرکز ساخته گفتم: «من دیگر به اینکه کی هستم یا به کجا میروم کاری ندارم. تصمیم ها همه با شماست!»

«که اینطور،» گفت ناوروز. «پس خودت را برای دریافت تصمیم راستین آماده کن!»

با کنجکاو پرسیدم: «کار تصمیم گیری سریع انجام می گیرد؟»

«ممکن است سریع باشد. ولی همانطور که گفتم همه آرزوها و اوامر با نهایت دقت ارزیابی می شوند.»

همانطور که صحبت می کردیم، تاریکی مطلق اطراف، تدریجاً تغییر رنگ داده برنگ بنفش باز در آمد که میلیونها نقطه ستاره مانند در آن در حرکت بودند.

«ما اکنون در نقطه ای هستیم که از آنجا همه اوامر و

آرزوها راه خود را بجانب راستین آغاز می کنند. گرچه نمیتوانی آرزوی شخصی خودت را ببینی میتوانم با صراحت بگویم که آرزویت از این مرحله بدون مانع می گذرد.»

پرسیدم: «فکر میکنید آرزوی من بر آورده خواهد شد؟»
 «این چیزی است که حتی من هم نمیتوانم بدانم. از آن گذشته، این تازه ایستگاه اول است. همانطور که می بینی میلیاردها آرزو از زمین به سوی آسمان فرستاده میشود.»
 «متأسفم ولی من هرچه بیشتر سعی می کنم که انوار مختلف را از یکدیگر جدا کنم نمی توانم. آیا این نقطه ها که به نظر من همه دارای یک رنگ هستند هر یک دارای رنگهای مخصوص بخود هستند؟»

«بله، همین طور است،» گفت او و افزود: «اگر یادت باشد این جا فقط یک طبقه بالاتر از سطح مؤمنین است. بنابراین، تمام آرزوها به این ایستگاه فرستاده میشوند. و همین جا نیز هست که اکثر آرزوها یا رد میشوند و یا بی ثمر می مانند.
 گفتم: «میدانم من نمیتوانم نقطه یا نقاطی که آرزویم را تشکیل میدهند تمیز بدهم، ولی، ناوروز اکه، شما بگوئید. آرزوی من برآورده میشود یا نه؟»

«لازم به گفتن من نیست. خودت بزودی خواهی دید.»
 سپس، در حین صحبت ما، رنگ بنفش تدریجاً جای خود را به نوعی رنگ آبی مخصوص داد که در آن نقاط روشن سفید با سرعت عجیب در حرکت بودند.

گفتم: «حس می کنم که به ایستگاه دیگری رسیده ایم. اقلاً بگوئید آرزوی من از ایستگاهی که در آن بودیم گذشت یا همانجا ماند!»

«آرزوی تو حالا شانس بهتری دارد تا قبل،» گفت او.
 «ایستگاه های دیگر هم هست؟»

«بله، این دو ایستگاهی که دیدیم پائین ترین ایستگاه های سلسله مراتب اهورائی است. اکثر آرزوهائی که باید رد شوند در همین دو ایستگاه رد میشوند. شانس رد شدن در مراتب بعدی خیلی کمتر است.»

همین طور که صحبت می کرد، رنگ آبی به رنگ سرخ باز مبدل شد و نقطه های سفید بصورت روبانی نقره ای فام جلوه گر شدند.

گفتم: «فکر میکردم آرزوی من آرزوی ساده ای بیش نبود.»
 «آرزوی ساده وجود خارجی ندارد،» پاسخ داد ناوروز اکه.
 آرزوها همه دارای یک ارزش هستند و همه با یک مقیاس ارزیابی میشوند. بعضی آرزوها، همانطور که دیدی، از مرحله اول بالاتر نمی روند. یعنی شخص آرزو کننده تدارکات لازم برای حصول آرزویش را ندیده.»

رنگ سرخ، آن طور که من انتظار داشتم، به رنگ دیگری مبدل نشد بلکه پنج رنگ دیگر—نارنجی، سبز، خاکستری، زرد و طلائی—به آن پیوستند و در جلو چشمان من یکی شدند. آنوقت ناوروز اکه گفت: «یادت هست درباره دیدن راستین چه گفتم؟ بزودی این رنگها کاملا درهم ادغام میشوند و رنگ سفید درخشانی بوجود می آورند. خواهش میکنم چشمهایت را ببند و تا زمانی که رنگ سرخ برمیگردد باز نکن!»

با بیصبری پرسیدم: «این تبدلات چقدر طول می کشد؟»
 «تا همان اندازه وقت که لازم دارد،» گفت او. «در طول زمانی که چشمهایت بسته هستند تمام آرزوها و اوامری که به این جا رسیده اند مورد بررسی قرار گرفته جواب دریافت می کنند.»

«یعنی تصمیمات راستین به همکاران وی که آنها را بخاطر من بصورت رنگ سرخ جلوه داده اید برمیگردند؟»

«همین طور است،» گفت ناوروز اکه.

پس از غرق شدن در رنگهای زیبا و گوناگون برایم مشکل بود که دوباره به دامن ظلمتی که از کوه مغ مرا همراهی کرده بود برگردم. ولی حرف ناوروز اکه را اطاعت کرده چشمهایم را بستم. خوشبختانه مدت تصمیم گیری دیری نپائید.

«مطمئن هستم،» گفت ناوروز اکه، که با بیصبری منتظر بازگشت رنگ سرخ هستی. میتوانی چشمانت را باز کنی.»
چشمانم را که باز کردم رنگ سرخ خود را از رنگهای دیگر جدا کرده تدریجاً رنگ آبی بخود می گرفت. چیزی نگذشت که رنگ آبی باز نیز به همان رنگ بنفش اولی تبدیل شد. سپس در همان زمانی که نزدیک بود از ناوروزا که بپرسم آیا آرزوی من برآورده شده یا نه، بوی غلیظ اقاکیا سرتاسر محیط اطرافم را پر کرد و همزمان با آن رنگ بنفش به رنگ سفید دلنشینی تبدیل گردید و خود را، یا درست تر بگویم ناوروزا که و خودم را، بر فراز دریاچه آرامی در وسط دره خوش آب و هوا و سرسبزی ایستاده یافتم. به اطراف که نگاه کردم، اوضاع جغرافیائی دره بیش از هر چیز دیگر جلب نظر کرد. درست مثل ظرفی بود که جدار اطرافش را کوه های برف آلود بلند تشکیل داده باشند. خود دره، دره ای بود پهن، مخصوصاً در اطراف چپ دریاچه. زمین دره از سنگهای بزرگ، درختان و گیاهان پوشانیده شده و اینجا و آنجا گاهگاهی جاهای خالی نیز پیدا می شد.

گردش کوتاهم در دنیای راستین باعث تجدید نظری جدی در شناختم از جهان مادی شده بود. حالا میتوانستم نه تنها آنچه را در اطرافم می گذشت تصور کنم بلکه میتوانستم در همه وقایع دور و نزدیک شرکت داشته باشم. وقایعی که در گذشته نزدیک برایم قابل فهم نبودند یا نا آشنا بودند، اکنون کاملاً طبیعی بنظر می رسیدند. مثلاً می توانستم به آسانی نورهای آبی باز را با

آبها، سبزه باز را با درختان و نورهای خاکستری را با زمین، سنگها و کوه ها مربوط سازم. همینطور میتوانستم تمام آنچه را که در دره بود، حتی انسانها را، با الوان مختلف طیف طبیعت ربط دهم.

از ناو روز اکه پرسیدم: « راستین همان منبع زندگی بخشی است که من میشناسم؟ »

« نه، » جواب داد او و افزود: « راستین راستین است. »
گفتم: « من از گذشتن از مراتب راستین و دیدن رنگ و نگارهای دلپذیر و دانش درباره چگونگی ساخت جهان مادی و معنوی بسیار خرسندم. و باید اذعان کنم که بین این دره و جهان مادی که میشناسم تفاوت ظاهری چندانی وجود ندارد.

« برای این تو را از مراتب راستین گذرانیدم که بتوانی معنویات را از مادیات تمیز دهی. مثلاً حالا می بینی چگونه هر عنصر مادی دارای یک جنبه معنوی مخصوص به خود و جدائی ناپذیر است. این حقیقت را نمیشود بصورت تئوریکی درس داد. چیزی است که باید لمس کرد و از خود نمود. »

گفتارش را تصدیق کرده گفتم: « تعجبم در این است که من یک عمر بی خبر از جنبه معنوی جهان در میان همین عناصر زندگی کرده ام و در حقیقت معنویات را دانسته فرض کرده ام. حالا هم که تا اندازه ای با طبیعت بطور کامل تری آشنا شده ام شدت زیادی اطلاعات چنان است که کلافه شده ام. مثلاً در میان آن همه رنگ که دائم در تغییر و تحول هستند، بیش از یک نور سفید ندیدم. دلیل این یگانگی محض در چیست؟ »

« چون در هر مقطع زمانی و مکانی بیش از یک نور سفید نمیتواند وجود داشته باشد. »

« همچنین نمیتوانم رابطه ای بین رنگهای گوناگون و نور راستین ببینم. دلیل آن چیست؟ »

گفت: «یک لحظه صبر کن می بینی.»

همانطور که صحبت می کردیم شعاعی از نور سفید در دره پیدا شد و کم کم خود را به وسط صحنه رسانید و در همانجا قرار گرفت. نورهای دیگری که در مجتمع قبلی دیده بودم نیز یکی یکی در دره پیدا شدند و در قطار نور سفید در جاهای مخصوصی قرار گرفتند. آنوقت باز یک چیز غیر قابل باور دیگری اتفاق افتاد. گوئی در اثر سحر و جادو شدت انوار کمتر و کمتر شد و تدریجاً از درون هر نور شبیح انسانی بیرون آمد. این آدمها آنگاه آهسته آهسته به طرف سفره بزرگی که در کنار دریاچه انداخته شده بود حرکت کردند. من این سفره را برای اولین بار می دیدم چون تاکنون بدن بزرگ ناوروز اکه آن را از من پنهان نگه داشته بود.

ناوروز اکه با صراحت گفت: «حالا می توانی اطلاعاتی را که از خواندن طومارها بدست آوردی با آنچه که دیده ای و خواهی دید بسنجی.»

پرسیدم: «جدی فکر می کنید که میتوانم؟»

«کاملاً مطمئنم که میتوانی» گفت او و افزود: «بزودی معلومات زیادی درباره بسیاری از مشکلاتت نصیبت خواهد شد.» در بالای سفره تخت زرینی گذاشته بودند و در بالای تخت تاج زرینی معلق بود. حامل نور سفید که گاه بشکل ناوروز و گاه به شکل شاهان قدیمی ماوراءالنهر جلوه گر میشد، رفته روی تخت نشست، تاج را بر سر گذاشت و به ابراز شادی حاضران پاسخ داد.

جمعیت با هیجان بسیار پاسخ دادند، پاسخی که در تمام عمرم مانند آن را ندیده بودم. خرمی و شادی مردم بطور وضوح فرشاهی را قوت می داد و انعکاس آن در آسمانها می پیچید. نورهای نیز از میان مردم بر میخواست و سطح دره را منور

میساخت.

با احتیاط پرسیدم: «این کسی که بر تخت نشسته جمشید شاه است؟»

«آن کس حامل نور سفید است.» گفت ناوروز و افزود: «او اسم بخصوصی ندارد.»

پافشاری کرده گفتم: «شما گفتید که این اولین نوروز است. بنابراین این شاه باید یا کیومرث باشد یا جمشید.»

«من کی گفتم این اولین نوروز است!» گفت ناوروز آکه و افزود: «گفتم نوروز مدام. این صحنه ای که می بینی صحنه ای خود زاست. از میان انسان نماها، آن یکی که از نور سفید بیرون آمد کسی است که از طرف راستین جهت اداره امور خالق معین شده.»

گفتم: «احسنت، شما خودتان گفتار من را ثابت کردید.»
«هیچگاه اینطور چیزی نیست،» گفت ناوروز آکه. امیدوار بودم که لاطاعات طومارها را همانجا روی کوه مغ بجا گذاشته بودی.»

با تعجب گفتم: «مگرنگذاشتم؟»
«مثل اینکه تو تنها مواد را آنجا گذاشتی. قسمت اصلی را هنوز هم با خودت به اینجا و آنجا می کشی.»

گفتم: «من که دیگر کاملاً گیج شده ام.»
«افکارت را روی همان اصولی که گفتم متمرکز کن!»
گفتم: «سعی میکنم همین کار را بکنم. ولی بهتر است شما ربط آن اصول با این وقایع را برایم روشن کنید؟»

«از ازمنه قدیم،» گفت ناوروز آکه، «بستگی به طرز اجرای اوامر راستین، حاملان انوار صاحب قدرتهای مختلفی می گردند. مثلاً حامل نور آبی باز کنترل اقیانوسها، دریاها، دریاچه ها و رودها را در دست دارد. زندگی و مرگ آبها و تمام آنهاییکه پایه

زندگی اشان بر اساس آبها نهاده شده نیز در دست همین قدرت است. اگر این مرکز قدرت کارش را درست انجام ندهد، ملکش ویران میشود و با ویران شدن آن زندگی تمام وابستگان آن ملک نیز خسارات فراوان و شاید غیرقابل جبران می بینند. این را هم باید بگویم که چون نور آبی بزرگترین حامی نور سفید می باشد و در قدرت بخشی بنور سفید بی همتاست این نور همیشه در کنار نور سفید می ماند. نمیدانم منظورم را درک می کنی یا نه؟»

گفتم: «می فهمم. شما همه چیز را خیلی خوب توضیح می دهید. ولی اگر او در طول قرون حامل نور آبی بوده، چرا اینقدر جوان است؟»

«دلیلش این است که بار اول نمایندگان راستین را در نماد اصلیشان بتو نشان دادم. تو نتوانستی آنها را بشناسی. حالا دارم آنها را در نماد انسانیشان نشان میدهم.»

با طعنه پرسیدم: «پس آنها هم که در کنار ولیعهد هستند حاملان نورهای سرخ و سبز هستند؟»

«همینطور است»، گفت ناوروزاکه و افزود: «شاید تو بخواهی آنها را رئیس سپاه و مؤبد مؤبدان و غیره بنامی، ولی این فقط بخاطر اشکالی است که من جهت یاری به تو بر آنها افزوده ام. در غیر این صورت اینها همان حاملان انوار هستند که قبلا توانائی دیدن آنها را نداشتی.»

همینطور که صحبت می کردیم ملازمان شاه که با وجود گفتار ناوروزاکه برای من ولیعهد، مؤبد مؤبدان و سپهسالار سپاه و تعدادی سپاهی بودند، تحت یک سلسله مراتب، در پشت سر پادشاه قرار گرفتند. وقتی همه آنها در جاهای معین خود ایستادند، پادشاه دست راستش را بلند کرد. جمعیت از دور و نزدیک فریاد شادی برداشتند.

ناوروزا که پرسید: «به نظرت این صدای شادی بی غش نیست که نه تنها آسمان بلکه مأوای پلیدیها را از تاریکی تهی میسازد؟»

ناوروز بدون قید و بند به هرکجا که میخواست میرفت. گوئی دیگران یا او را نمی دیدند و یا حرکات و سکناش برایشان کاملاً عادی بود. از آنجا که ایستاده بود حرکت کرد و رفته رفته خود را به سفره نزدیک کرد و دست آخر درست در بالای سر پادشاه ایستاد. سفره‌ی شاهانه نه ابتدایش پیدا بود و نه انتهایش.

من حس می کردم روی شاخه درخت بلندی نشسته بودم و این سفره رنگارنگ و زیبا را از نظر می گذرانیدم. چیزهای روی سفره از یک طرف کاملاً معمولی و روزمره و از جانب دیگر تحفه‌های آسمانی و بی همتا بودند. در جلو پادشاه، در مسافتی نزدیک به چهارپنچ متر، یک سکوی بلند گرد قرار داشت. بلندی سکو هم طراز بلندی سکوئی بود که تخت پادشاه در روی آن قرار داشت. خود سکو با پارچه حریر زرد باز پوشیده شده روی آن انواع و اقسام چیزها گذاشته بودند.

نزدیک ترین چیز به شاه یک آتشدان طلائی بود پر از آتش و چوبهای خوشبو که عطر آنها فضا را فرا گرفته بود. منظره آتش بسیار دل انگیز بود و شعله‌های آن تا بلندی تاج پادشاه زبانه می کشیدند. در اطراف آتشدان شش سینی نقره در فاصله‌های معین از یکدیگر گذاشته شده بودند و در روی هر سینی نوع مخصوصی از غلات و حبوبات کاشته شده و هنرمندانه تزئین گردیده بود. هر یک از سبزه‌های روی سینی‌ها با چند نخ گل زعفران سرخ تزئین شده بود. سینی‌ها پهن بودند و قطر هر یک از یک متر تجاوز می کرد. کناره‌های سینی‌ها کوتاه بودند بطوریکه نه تنها تمام سبزه بلکه ریشه‌ها نیز دیده میشدند. هر

سینی روی میز کوتاه مخصوصی که با پارچه های رنگارنگ پوشیده شده بودند قرار داشت. تمام رنگها باز و دل انگیز بودند. در هر طرف سفره ببلان در درختان و ماهی های سرخ در استخرهای آب زلال خودنمایی میکردند. ظرف های بزرگ پر از برنج، گندم، جو، گردو، بادام، فندق و دانه های گل آفتابگردان جاهای خالی اطراف سفره را پر می کردند.

دورترک، جاهای مخصوصی برای نگهداری شیر، پلنگ و ببر بود. عقابی وحشی روی شاخه ای نزدیک من قرار داشت، و اینجا و آنجا ظرف های پر از تنقلات: نقل، تخم های رنگارنگ پرندگان، غذاهای متنوع و آشامیدنی های گوناگون بچشم میخورد.

کسانی که به دربار شاه هدیه آورده بودند در صف مخصوص در پیش پادشاه ایستاده بودند. از همان بالا می دیدم که وقت رسیدن به تخت در پیش پادشاه فقط برای چند ثانیه می ایستادند تا اسم دیارشان ذکر گردد. آنگاه نظری به شاه انداخته، عرض اطاعت میکردند و میگذشتند. کمی دور ترک از آنجا به دست راست می پیچیدند و پس از گذشتن از یک نیم دایره نسبتاً بزرگ مستقیماً می رفتند و در پشت سر شاه و ولیعهد قرار می گرفتند. شیرها، پلنگ ها و ببرهای یاد شده هدائیه های کسانی بودند که قبلاً از پیش شاه گذشته بودند.

هر دقیقه اطلسهایی که مانند آنها را حتی در موزه ها ندیده بودم، پارچه های رنگارنگ، سنگهای پربها به مقدارهای غیر قابل تصور، همچنین مطاع های بافته مانند قالی های پر نقش و نگار، به اجناس روی سفره افزوده میشد و هر آن مقدار سکه های طلا و نقره، ادویه جات، مشک و سایر اشیاء کمیاب زیادتیر و زیادتیر می گردید. مقدار مطاعی که در روی سفره در پیش پادشاه قرار داشت مطابقت مخصوصی با طول صفی داشت که هرآن در پشت

سر او و ولیعهدش طولانی تر و طولانی تر میگردید. در دو طرف سفره تا آنجا که چشم کار می کرد، زمین با لاله های سرخ و دیگر گلهای وحشی و درختان پر گل پوشیده شده بود. در میان این زیباییهای طبیعت نوازندگانی که کلاه های نمدی، جامه های گلدوزی، پیراهنهای آبی باز بی یقه پوشیده بودند به نواختن سازهای آشنا مشغول بودند. رقاصه های خوش اندام با موهای بلند و کلاه های طلائی و کفش های نرم از پوست حیوانات و لباسهای زربافته فاخر نوازندگان را همراهی می کردند. موسیقی و رقص در میان گلهای وحشی و لاله های آتشین عالمی ماورای آنچه من به آن عادت داشتم بوجود آورده بود. وقتی نفاست هدایا و آشنائی اشکال و بهای بلند آنها را دیدم از ناوروزا که پرسیدم: «این هدایا نیز بخاطر من شکل مادی بخود گرفته اند؟»

«همه چیز بخاطر تو»، گفت او با چشمک و تبسم مخصوصی. این اولین بار بود که من تبسم او را می دیدم. «اینها نمونه های عشق، علاقه و احترام و وفاداری این مردم است به راستین و به سازمان دهنده امنیت و فراوانی که در آن زندگی بسر می برند. آنها با وساطت پادشاه بهترین هدایای خود را به درگاه آفریدگار روانه می سازند.»

گوئی کاملاً ناخودآگاهانه پرسیدم: «اینها همان نقطه هائی نیستند که در میان رنگها در سلسله مراتب حرکت می کردند؟»
 «همان ها هستند»، گفت او و افزود: «تو شاهد انتقال آمال، آرزوها و دعاهاى این مردم بودی که بسوی راستین فرستاده میشدند.»

«حیف که مقدر نشد عکس العمل راستین را به آمال و آرزوها مشاهده کنم!»
 «عکس العمل راستین را دیدی. آنچه را ندیدی خود راستین

بود.»

وقتی مقدار معتنا بهی هدیه جمع گردید و فاصله بین پادشاه و آورندگان هدایا بسیار طولانی گردید، پادشاه جریان سپردن هدایا را متوقف کرده خطاب به مردمش گفت: «روزی دیگر طلوع کرده و با طلوع خود جهان مینوی پروردگار را در شخصیت ما، مخصوصاً در گفتار، کردار و رفتار ما متبلور ساخته است. ما پاسداران راستین هستیم و چون هر پاسدار باید همیشه هشیار باشیم که جانب دانائی را رها نکنیم، دانش را انتخاب کنیم و نگذاریم پلیدی نور عدالت را از میان ما بردارد یا خاموش سازد. مگر عدالت پر بهاترین هدیه آفریدگار بمخلوقاتش نیست؟ دانائی خود را با دینداری خداداد توأم سازید و به خداوند و آفریدگار مسئولانه خدمت رسانید. پروردگار به شما جان داد و آن را با نعمت درستی زیور بخشید. مگر بجز درستی و راستی که باعث نمو شما و راستین است چیزی دیگر وجود دارد که قابل ستایش و تقدیر باشد؟

«برای اینکه راستین با فراغت بال به امور جهان خود برسند، شما را به گروه ها و طبقات مختلف مطابق احتیاجات خویش تقسیم کرده است. مساعدان، همکاران و کارکنان راستین بر دسته های مختلف شما بنا به نیاز آفریدگار حکمفرمائی می کنند. همه شماها از روی معیار نکاوت خود در ردیف جنگجویان، یا مؤبدان، بزرگان و یا اشخاص معمولی اجتماع قرار گرفته اید. با آنچه به شما داده شده قانع باشید و گرد مال و جاه دیگران نگردید تا در ورطه دیوان نیفتید. اگر نیل بمال و منال بیشتر می کنید، و خواهید کرد، سعی کنید حد خود را بشناسید و از گلیم خود پای فرا تر نگذارید. تمام جد و جهد خویش را نه صرف گرفتن مال و منال دیگران بلکه صرف کامل نمودن ایستگاه خود نمائید. بگذارید ثروت دیگران دیگران را باشد و محنت شما

شمایان را که درستی در همین است.

«از طرف دیگر هر سال در همین موسم، پروردگار بزرگ جهانش را باز سازی می کند. راستین از شما میخواهد که شماها هم همین مثال را در نظر بگیرید. پیوند خود و خالق را با دعا و مقاصد نیک قدر گذارید و با نثار کردن بهترین یافتههای اجتماعی خود بیای پادشاه از پروردگار بزرگ طلب زندگی بهتر و عمر درازتر نمائید. راستین، همان سان که روند روزگاران پیشین بوده شما را از فیض نعمت خود دور نداشته شرایط مساعد مانند فراوانی باران و آفتاب عطا خواهد کرد و محصولی بی مانند از گندم و جو برایتان جدا خواهد فرمود.

«همچنین، همانطور که رسم ملوک بوده، راستین خواهان آن است که هر یک از شما به مرمت و بهبود زندگی خود پردازید و برای این کار از پاکی آب زلال کوهساران، سرشاری گیاهان و شادی حیوانات پند گیرید. شمع های امید در قلب یکدیگر فروزان سازید و پلیدی را از اذهان یکدیگر بزداؤید. بهم دیگر نقل و نبات و گل تقدیم کنید. بیکدیگر لباسهای فاخر نو بپوشانید و برای این کار از برگ سبز درختان و تیغه های زمردین گیاهان و عطر دل انگیز درختان شکوفان سبق گیرید. به نغمات بلبلان گوش فرا دهید و سجایای عقل سالم را راهنمای آینده خویش سازید. از قوه تخیل و تفکر خود پند گرفته به عشق و علاقه و دانائی خالق خود پی برید. اجتماعی بسازید سالم، متوجه، دادگر و نوع پرست. وفاداری خود را با من نگهدارید تا وفاداریتان با راستین و خالق محفوظ بماند. از دروغ دوری کنید تا از کمال نیفتید. افکار پلید را بخود راه ندهید تا اعتماد از شما صلب نشود و از همه مهمتر با خالق از در ستیز در نیائید تا روح جاودانه شما در دام امیال دنیوی نیفتد.

«بخورشید بنگرید و خالق را سپاس گوئید که آتش

راستگویی را در قلوبتان بر افروخت. عقل، دینداری، حس همدردی و کمالاتی را که در شما به امانت گذاشته شده از یاد نبرید. با گفتار نیک، کردار نیک و رفتار نیک خود را در اذهان آیندگانتان نا میرا و ابدی گردانید.

«در پایان، راستی خالق در خلقت اوست. از میان آبها، نباتات و حیوانات و همچنین از میان عطایای معنوی وی چون سلامت، عدل و شادی، به تعداد روزهای خلقت جدا کنید و در پیش چشم نگهدارید. فراموش نکنید که رشد و نمو و پژمردگی و مرگ خلقت در گفتار سه گانه راستین جمع است.

«بچگان را تعلیم دهید تا این روز بزرگ را جشن بگیرند و با یادآوری اعمال، افکار و رفتار نیک شما روانتان را جاوید سازند. از آنچه در دسترس شما گذاشته شده برای آنها توشه آخرت فراهم سازید. با شناساندن قادر مطلق به آنها به زندگیشان رفاه ابدی بخشید.

«بدانید که بین زندگی و مرگ جز موئی جدائی نیست و آن مو را سه گوهر تشکیل می دهند، سه گوهر که بنیاد وجود بر آنها نهاده شده. آن گوهرها را شاخص دانش خود بر کردار خالق قرار دهید و هر روز را روزی چون امروز در خور ستایش و جشن سازید.»

بفرمان شاه انسانها، حیوانات، نباتات و پرندگان اطراف سفره سرود شادی سر دادند و به رقص در آمدند. حتی درختانی که ببلندی ناوروزا که بودند، به نوسان آمده و مانند سایر عناصر خلقت غرق در شادی میرقصیدند. نغمه بلبلان، زمزمه جویبارها و عطر دل انگیز گلها و درختان اقاقیا به دلچسبی و زیبایی صحنه می افزود.

من چنان محو تماشای این صحنه شده بودم که متوجه نشدم ناوروزا که مرا از روی دوش خود برداشته در میان رقاصان بر

روی زمین گذاشته بود. به اطراف که نگاه کردم زنان زیبایی را دیدم که در لباسهای فاخر از پوست حیوانات به رقص مشغول بودند. من نیز می رقصیدم و با رقصندگان دیگر تدریجاً از جائیکه ناوروزاکه مرا گذاشته بود دورتر و دورتر میشدم. در حقیقت در این وقت بود که ناوروزاکه را برای اولین بار در روشنائی مشاهده کردم. شخصی بود کیهانی با جثه ای بزرگ در لباسهایی بس رنگارنگ و عجیب که گاهگاه در زمینه برگها و گلها و سنگهای صحنه محو میشدند و دوباره ظاهر میگردیدند. این طور به نظرم رسید که ناوروزاکه دین خود را به من ادا کرده حساب می کرد و دیگر با من کاری نداشت. آیا او فکر می کرد من به گنجی بزرگتر از گنجینه طومارها دست یافته بودم؟

با وجود سعی فراوانی که برای نزدیک ماندن به ناوروزاکه بخرج میدادم، جریان رقص مرا هر آن از او دورتر می کرد. سپس واقعه ای بس ترسناک رخ داد. همانطور که از دور نگاه می کردم دیدم ناوروزاکه، تنها کسی که میتوانست مرا به کوه مغ برگرداند، داشت تنها، با قدمهای بلند صحنه نشاط و شادی بی پایان را ترک میکرد. ترس مرا برداشت. با آوائی نارسا فریاد برآوردم: «ناوروزاکه... ناوروز...»

۳

«پروفسور... پروفسور...» حس کردم کسی شانه ام را تکان می دهد. چشمهایم را باز کردم. ماه پاره را دیدم که رویم خم شده مرا بیدار می کرد.

آفتاب بالا آمده ، آسمان آبی و بی ابر و هوا خنک بود. خودبخود به صداهای اطراف گوش فرا دادم و اطراف را نگاه کردم. خبری از هلیکوپتر نبود. دورترک از ماه پاره خورشید را دیدم که زرافشان پر پیچ و خم را تماشا می کرد.

«متأسفم که شما را اینطور گذاشتیم،» گفت ماه پاره با عذرخواهی و افزود: «ما همه شب را راه پیمائی کردیم.»
من خودم را جمع و جور کرده گفتم: «از دیروز بعد از ظهر منتظر شماها هستم.»

«میدانم،» گفت ماه پاره. «متأسفانه سیمرخ خراب شد و مجبور شدیم آن را با خلبان در ده بگذاریم. قبل از طلوع آفتاب یکی از همکارانمان ما را با ماشین تا پای کوه رساند. از آنوقت تا حالا همینطور از کوه بالا آمده ایم.»

گفتم: «دیروز وقتی مطمئن شدم نمی آئید به این نتیجه رسیدم که نقشه هایتان را خراب کرده ام. جداً متأسفم و معذرت میخوام.»

«هیچ اشکالی ندارد،» او مرا مطمئن ساخت. «اینطور اتفاقاً اینجا غیر مترقبه نیست.»

همانطور که صحبت می کردیم خورشید هم آمد و بما ملحق شد. او نیز عذرخواهی کرد و تقصیر را بر سر جنگ جنوب و وضع اقتصادی جمهوری بعد از فروپاشیدن اتحاد شوروی

گذاشت. «چنین بی مسئولیتی،» گفت او، «هیچگاه در دوران سوسیالیستی اتفاق نمی افتاد. همه جوانب کار در نظر گرفته میشد. ولی حالا کوچکترین مسئله کار همه را لنگ می کند.»
گفتم: «خورشید اکه، نگذارید اینطور چیزهای جزئی شما را ناراحت کنند. همینطور هست دیگر.»

«در انگلستان چنین چیزی اتفاق می افتد؟» پرسید او.
گفتم: «خوب، شاید عین این واقعه نباشد ولی انگلیسها هم گرفتاریهای خود را دارند.»

«خوب شماها هم. بس کنید!» گفت ماه پاره. «هنوز برای اینطور گفتگوها زود است.» سپس بمن رو کرده پرسید: «دیشب خوب خوابیدید؟ خوشبختانه آنقدر که معمولاً سرد میشود سرد نبود.»

در حالیکه به اطراف نگاه میکردم تا اثری از ناوروزا که پیدا کنم گفتم: «بله، تشکر. خوب خوابیدم.» سپس، وقتی اثری از ناوروزا که در آن حوالی ندیدم افزودم: «در حقیقت تنها هم نبودم. کسی اینجا بود.»

«کسی؟» پرسید خورشید. اینجا بالای کوه مغ؟
گفتم: «بله، اسمش ناوروز بود. اینجا تا دیر وقت شب با من ماند.»

همینطور که صحبت می کردم مزه گس و تلخی توی دهانم بود. «چیزی هم مثل ریشه گیاه بمن داد که مرا کاملاً گرم نگهداشت.»

آندو نگاه معنی داری به هم انداخته سری تکان دادند.
«پس حالا آن کس کجاست؟» خورشید با علاقه پرسید.
گفتم: «نمیدانم، و با تردید افزودم: «یک دقیقه لطفاً.» بعد بلند شده، راه جویبار را در پیش گرفتم تا ببینم صندوق حاوی طومارها سر جایش هست یا نه.

«شما دارید با این عجله کجا میروید؟» پرسید خورشید در حالیکه از دنبال من می دوید.

گفتم: «دیروز اینجا یک صندوق نسبتاً قدیمی در کنار آن صخره یافتیم که حاوی چندین طومار بود. فکر کردم نخواهم توانست آن را با خودم به داخل هلوکوپتر ببرم. ولی حالا که راه میرویم، شاید بتوانیم آن را هم ببریم...»

«شوخی نمی کنید که؟» پرسید خورشید با ناباوری.

گفتم: «نه، جدی جدی میگویم.»

اما همینکه از روی جویبار جستم و به دیوار نگاه کردم، قلبم فرو ریخت. کسی صندوق را با زور از توی دیوار بیرون کشیده بود و تنها گلهای تر جای صندوق را معین میکردند.

با ناباوری گفتم: «صندوق... کسی صندوق را برده...»

سپس در حالی که به جائیکه شب قبل را در آنجا گذرانیده بودم نظر می انداختم گفتم: «کولبارم چطور؟ نمیدانم آنجا بود یا نه... درست دقت نکردم...»

شهر دوشنبه: ۲۰۰۱

شهر مینه آپولیس: ۲۰۰۴